



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

اتر خانم

اثر خانم



رضا اردهی



انتخابات

امیر خاوند



رضا اردبی

انتخابات

رضا اردبی

انتخابات سیمرو

REZA ARDEBI

شابک: X-29-5685-964-ISBN: 964-5685-29-X



انتخابات سیمرو

تهران، میدان انقلاب، کوچه حسینی پور

پناک ۵۳، ص. پ. ۱۳۹۹-۱۳۱۲۵

تلفاکس: ۶۳۱۰۶۸۱

قیمت: ۵۵۰ تومان

REZA ARDEBI

فریاد من شکسته آرد در گلو و در
فریاد من را

من از برای راه خلاص خود رستم

به نام خدا

فریاد من رزم

فریاد من رزم (نماد سنج)

رضاردهی گرجا

۷۸۱۲۹

تقدم به دوست اندیشمند

علی اکبر خالقی

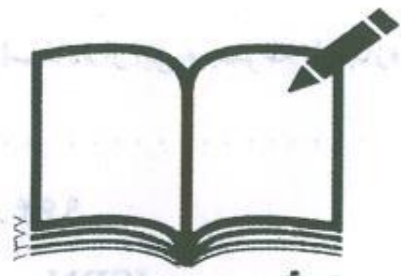
داشکده صدارسیا

انتر خانم

« اطهر خانم »

مجموعه داستان

رضا اردهی



نشر سیمرو

اردهی، رضا
انتر خانم (اطهر خانم)؛ مجموعه داستان / رضا
اردهی. — تهران: سیمرو، ۱۳۷۸.
۱۱۲ ص.

ISBN 964-5685-29-x: ۶۰۰۰ ریال
فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.
۱. داستانهای فارسی -- قرن ۱۴ -- مجموعه‌ها.
الف. عنوان.

۸ لث۳ / ۶۲۰.۸
الف ۱۳۷۸
۱۳۷۸

PIR۷۹۵۳ / الف ۱۸
۱۳۷۸

۱۳۶۵۶ - ۷۸ م

کتابخانه ملی ایران

مقاله پست

«مقاله پست»
از انتشارات سیمرو



تهران: میدان انقلاب، بین سینما بهمن و کارگر شمالی، کوچه حسینعلی پور

پلاک ۵۳، ط. اول - تلفاکس ۶۴۱۰۶۸۱ - ص. پ ۱۴۹۹ - ۱۳۱۲۵

انتر خانم

رضا اردهی

طرح روی جلد: حسن خطائیان

نوبت چاپ: اول، ۱۳۷۸

تعداد: ۵۰۰۰ جلد

نقل و تصویربرداری و هر نوع استفاده از این مجموعه با اجازه ناشر آزاد است.

شابک: X - ۲۹ - ۵۶۸۵ - ۹۶۴

ISBN : 964 - 5685 - 29 - X

فهرست

- ۵ انتر خانم ✓
- ۲۱ پدرم ، اسب... ✓
- ۳۳ میدان در آینه‌های ساختمان
- ۴۳ سنگتراش
- ۵۳ کفشهای ورنی
- ۶۱ سلمانی
- ۶۹ حنابندان
- ۷۵ هیزم شکن
- ۷۹ باز هم باران... ✓
- ۸۵ مزار بی درخت ✓
- ۹۷ حس پرواز
- ۱۰۱ باید همان اول می آمدی... ✓

بچه‌ها زدند زیر خنده، حسن چشمش را باز کرد و گفت: «راست می‌گی‌ها همه آدما با یک چشم هم می‌تونن ببینن خدا برای چی دو چشم تو صورت گذاشته؟»

تقی گفت: «از کجا معلوم که همه با دو چشم می‌بینن؟! حالا نمی‌یای بازی.»

حسن فرفری دستم را کشید و گفت: «حالا بی خیالش بپر کتونی هاتو پاکن ... تو نباشی بازی فره نداره.»

حالا بعد از مدتی دوری پیششان عزیز شده بودم. همه اصرار می‌کردند. دلم برای فوتبال لک زده بود.

حسن فرفری قبل از بازی گفت: «بچه‌ها آروم شوت بزنین، هوی محسن با توام خونه اون زنه بیفته نمی‌ده‌ها.»

اول بازی فقط سایه توپ را می‌زدم و بچه‌ها می‌زدند زیر خنده؛ به غیر از تقی که باباش معلم بود. جوانها می‌گفتند باباش آدم روشنفکره، ولی بچه‌ها تقی را مسخره می‌کردند و به باباش می‌گفتند «روشن سر»؛ چون وسط سرش طاس بود.

با اینکه از همه بچه‌ها با ادب‌تر بود، ولی رفیق من حسن فرفری بود. هیچکی زورش به او نمی‌رسید.

توپ که به دستم می‌رسید، تندی یکی از بچه‌ها می‌پرید و توپ را می‌گرفت. دماغم درست مثل یک دیوار نمی‌گذاشت طرف چپم را خوب ببینم. بعد از مدتی، بازیم بهتر شده بود. حسن بهم پاس می‌داد، می‌رفتم تا نزدیکهای دروازه و آنوقت یک شوت! توپ

قشنگ روی پام می نشست. با یکی از شوتها توپ افتاد تو خانه یکی از همسایه ها.

محسن خرکی غر زد: «هرکی زده می یاره.»
 حسن با قلدری گفت: «اوت مال شماس باهاس بیارین.»
 ولی هیچ کس حاضر نشد، توپ را بیاورد. حسن فرفری به من
 نگاهی کرد و به طرف خانه همسایه راه افتاد. دستش را گرفتم: «لازم
 نکرده خودم زدم، خودم هم می یارم.»

محسن خرکی که روی دروازه نشسته بود، خندید و گفت:
 «نمی دونی رضا ریزه، زنه از اون آپاچی هاس!»

در زدم. بچه ها دورتر و ایستاده بودند و مرا می پائیدند. در که باز
 شد، دلم یکهو ریخت. زنی جوان که تا حالا توی محل ندیده بودمش،
 لنگه در را به دست گرفته بود. من من کنان گفتم: «توپم اینجا...»

نگاه کرد توی حیاط و گفت: «اونها برو وردار.»

توپ را از کنار سکو برداشتم، گوشه سکو یک ویلچر بود. زن
 جوان از پله ها بالا می رفت. نگاهم که به چشماش افتاد لبخندی زد و
 گفت: «می ری بیرون در را هم ببند نه می خوای باز بذار هر موقع توپ
 افتاد بیا ورش دار.»

بایک چشم هم می توانستم زیبائیش را ببینم. گفتم: «ببخشید.»
 صدای خواهش می کنمش توی گوشم ماند.

بازی که تمام شد، دیگر غروب شده بود. بچه ها رفتند و دروازه ها
 ماند. حسن فرفری غرغرکنان دروازه ها را برداشت. کمکش کردم. از

جلوی خانه زن جوان که گذشتیم حسن گفت: «غُرُ که نکرد؟!»
من که هنوز چشمهای زن جلوی رویم بود گفتم: «کی؟»
- «همون زنه ... انتر خانم؟!»
- «انتر خانم کیه دیگه؟»
- «بابا همون که رفتی توپو ازش گرفتی.»
پرسیدم: «اون کجاش به انتر می خوره؟ مثل هنر پیشه های هندیه
که.»
حسن آب دهانش را قورت داد و گفت: «آره دیدمش چهار پنج
هفته نیس او مدن تو محل»
شب سر سفره شام از ننه ام پرسیدم: «ننه این انتر خانم کیه؟!»
ننه ام سفره را جمع کرد. بابام که مثل همیشه زودتر عقب کشیده
بود، به سیگارش پک می زد. دوباره پرسیدم: «ننه این زنه کیه؟»
ننه ام دودها را از جلوی صورتش پس زد و گفت چی می دونم. بعد
رو به بابام کرد و گفت: «پس فردا سه شنبه اس یه مقدار وسایل سفره
باید بگیرم. واه که این هفته هام چه زود می یان!»
بابام که توی چشمانش به خاطر دود اشک جمع شده بود، گفت:
«رضا کمک مادرت کن فردا هرچی می گه بخر.»
پرسیدم: «بابا مگه اسم آدم انتر می شه!»
مادرم پرید وسط حرفم و گفت: «یه وقت جلوش نگی... اسمش
اطهره به خاطر قرتی بازیه اشه که بهش می گن انتر.»
بعد رو بابام گفت: «واه واه خدا بدور نمی دونی از اون

فوکولی هاس... یه مدت این کوچه برای خودش آبرو داشت از اون موقع که زنیکه پاشو گذاشت. پای مردا و جوونای غریبه هم باز شد به این کوچه، معلوم نیس برای چی می یان!»

بابام سیگارش را توی زیر سیگاری له کرد؛ آه کشید و گفت: «بس کن زن. خدا رو خوش نمی یاد پشت سر مردم اینطور آیه بیاری شاید فامیلاشن ... چائی هست؟»

ننه ام بلند شد. از توی آشپزخانه گفت: «نقل دهنه مردمه مگه من می گم حاج خانوم می گفت باید به شوهرش تذکر داد این کوچه آبرو داره.»

کنار بابام به پشتی تکیه دادم، گفتم: «فکر کنم شوهرش مجروحه.»

مادرم سینی چای را جلوم گذاشت و باز شروع کرد: «نمی دونم از کجا می یارن بخورن تو این گرونی شوهرشم که علیله.»

بعد رفتم سراغ کتابهایم. هنوز لایشان را باز نکرده صورت انتر خانم، آمد جلوی چشمم. دوباره وقتی را که رفته بودم تا توپ را بیاورم، توی ذهنم مرور کردم. نمی دانم لبخند می زد، یا لبانش آن شکلی بود. مثل یکه، از هنر پیشه هائی بود که فیلمش را یواشکی تو خانه تقی جواهری دیده بودم. ننه ام راست می گفت، بی روسری جلوی در آمده بود؛ از کجا می دانست که من جلوی در باشم، اگر من نبودم و یک مرد بود چی؟ تازه من هم با اینکه قدّم کوتاه است و بچه ها رضا ریزه صدایم می زنند؛ سیزده سالم است. بی خود نبود مردم اینطوری پشت سرش حرف می زدند. با اینکه سالها توی این

محل هستم و همه همسایه‌ها با هم رفت و آمد دارند. وقتی توی خانه همسایه‌ها می‌روم، زنها زود چادرشان را سر می‌کنند. همین حسن فرفری که همیشه می‌روم خانه‌اشان، خواهرش با آنکه سالها از وقت شوهرش گذشته و سن و سال ننه مرا دارد. وقتی می‌بیندم، تندی می‌پرد توی اتاق و چادر سرش می‌کند.

صبح، با مادرم به بازار رفتیم تا سبزی و وسایل سفره نذری بخریم. هنوز از در حیاط بیرون نیامده بودیم که انتر خانوم را دیدیم. مادرم تا او را دید؛ خودش را به کوچه علی چپ زد و از کنار دیوار به راه افتاد. وقتی به ما رسید، سلام کرد. مادرم طوری رفتار کرد که انگار تازه متوجه‌اش شده است.

انتر خانم که توی مانتوی صورتی رنگش خوشگل تر شده بود. جلو آمد و شروع کرد به احوال پرسی. منم با اخمی ساختگی رویم را برگرداندم. مادرم که می‌خواست ردش کند گفت: «امری دارین؟»

زیر زیرکی نگاهش می‌کردم. توی تابستان هم دستکش نخی سفیدی دستش کرده بود. موهایش را که از روسری بیرون افتاده بود درست کرد و گفت: «خوب خوشحال شدیم به حاج آقا سلام برسونین.»

خدا حافظی کرد. مادرم هم با غیظ زیر لب چیزی گفت و قدم‌هایش را آهسته کرد، که او برود. از لهجه زن فهمیدم که باید شمالی باشد.

بعد از خرید خرت و پرت‌های سفره نذری؛ با بچه‌ها دوباره دو تیم

درست کردیم و تا دمِ ظهر بازی کردیم. زنهای محل تو خانه ما سبزی پاک می‌کردند. مادرم بدش نمی‌آمد که توی کوچه باشم و مزاحم آنها نشوم. من هم از خدا خواسته. بچه‌ها که رفتند، من ماندم و حسن فرفری، تا وقتی زن جوان به خانه برمی‌گشت سر به سرش بگذاریم. به تیر برق تکیه داده بودم، حسن از او حرف می‌زد؛ همان حرفهایی که دیشب از مادرم شنیده بودم. حسن گفت: «از اون موقع که او مده صبحها می‌ره ظهرها بر می‌گرده حالا نگاش کن با چه ماشینی می‌یارنش از این خارجی‌های سبزا!»

گفتم: «خوب شاید کار می‌کنه.»
چند تا جوان از خانه اطهر خانم بیرون آمدند. از جلوی ما که رد شدند. حسن گفت: «آره کار می‌کنه. این جوونها را می‌بینی هفته‌ای دو سه بار اینجا پلاس، شنیدم همسایه‌ها می‌خوان بیرونشون کنن.»
حسن همینطور حرف می‌زد و دستش به موهای فرفری‌اش بود. ماشینی جلوی کوچه ترمز زد. حسن گفت: «بیا اومدش!» انتر خانم از ماشین پیاده شد و برای بچه‌ای که توی ماشین بود دست تکان داد. پیرمرد راننده هم بوق زد و گازش را گرفت و رفت. انتر خانم بالبخندی که گوشه لب داشت، به ما نگاه می‌کرد. حسن گفت: «بین مثل خُلا می‌مونه.»

بعد رو به او کرد و گفت: «سلام انتر خانوم.»
انتر خانم دست تکان داد و گفت: «سلام، چطورین بچه‌ها.»
حسن دستش را روی شانه‌ام گذاشت. گفت: «دیدی همیشه خدا

می خنده، مرد، غریبه، آشنا، بزرگ و کوچیک... هالیش نمی شه، سلام که می ده، می خنده؛ ننه ام می گه یه تخته اش کمه خوبیت نداره زن نیشش باز شه. مثل خول وضا می مونه!»

فکر کردم که زنها از حسودیشان این حرفها را پشت سرش می زنند. گفتم: «به درد فیلم می خوره. خیلی خوشگله نه؟»

حسن خندید و زد پشتم: «رضا ریزه هم بلا شده... شنیدی می گن شوهرش فلجه؟»

من که همه این حرفها را دیشب از مادرم شنیده بودم فهمیدم، حرف انتر خانم نقل دهن همه زنهاى محل شده. خدا نمی کرد زنهاى محل با کسی چپ می افتادند؛ آنقدر پشت سرش حرف می زدند که طرف دمش را روی کولش بگذارد و برود.

پرسیدم: «حسن راستی از کجا می یارن می خورن؟»

حسن سکه ای از جیبش در آورد و انداخت بالا: «شیر می خوای یا خط؟»

گفتم: «ها از کجا می یاره؟»

سگه را تو هوا گرفت: «خوب کاسبی می کنه دیگه.»

من که از کاسبی فقط فروشندگی و دستفروشی و بزازى را می شناختم؛ گفتم: «از کی شنیدی حالا چی می فروشه؟»

— «دیروز داداش محسن خرکی و چند تا از جوونا می گفتن کارش

کاسبیه.»

شب وقتی از بابام پرسیدم: «زنا چه جوری کاسبی می کنن؟»

مادرم سرخ شد و لبانش را گاز گرفت و از جاش بلند شد: «حتماً حرف اون زنیکه انتره‌ها!»
 بابام سیگار به لب از طاقچه، دیوان حافظش را برداشت و گفت:
 «زن، خوبیت نداره.»

نمی‌دانستم چرا بابام نمی‌گذارد، مادرم از انتر خانم حرف بزند.
 مادرم گفت: «آره دیگه زنیکه هر جائی نمی‌دونی چه روئی داره
 دیشب سر سفره نذری جمیل خانوم پا شده بود سر خود او مده بود.
 هیچ کس دعوتش نمی‌کنه نمی‌دونی! سر همه سفره‌ها و جلسه‌ها
 همیشه مثل جن حاضره. حالا خانوم جلسه هم شده الهی قرآن
 کمرش بزنه. حاج خانوم گفته دیگه نباس راش بدیم. حالا اگه چش و
 گوش بچه‌های مارو هم باز نکرد.»

اگر بابام کتاب کلفت حافظ را روی طاقچه نمی‌کوبید و خاکش را
 در نمی‌آورد، مادرم ول کن نبود و تا صبح هی حرف می‌زد.
 وقتی بابام گفت: «پسر تو به این کارها کار نداشته باش حتماً جائی
 کار می‌کنه دیگه!»
 احساس کردم این انتر خانم یک کاری دارد که من نباید ازش سردر
 بیاورم.

جلوی آینه باز هم یادم افتاده بود که یک چشمم نمی‌بیند. چقدر
 انتر خانم حواسم را از چشمم پرت کرده بود. فکر کردم، اگر دوتا
 چشمم سالم بود انتر خانم را چه جوری می‌دیدم؛ یا اگر کور نمی‌شدم
 باز هم او توی کوچه ما می‌آمد. از خیالاتی که برای انتر خانم توی

کله‌ام می‌زد، خجالت می‌کشیدم. همینطور زل زده بود و به من نگاه می‌کرد. چشمهای درشت و سیاهش را که به یاد می‌آوردم؛ فکر می‌کردم او با آن چشمهای قشنگش حتماً همه چیز را قشنگتر می‌بیند. مثل وقتی که حسن فرفری عینک دودی سبز داداشش را کش رفته بود و از پشت آن همه چیز را سبز سبز می‌دیدم.

صبح روز سه‌شنبه، زود از خواب بیدار شدم. بابام داشت می‌رفت سرکار. من هم رفتم سر وقت کتابهام. بابام دست به سرم کشید و گفت: «اگه پول داشتی می‌بردمت خارج... اما خیلی‌ها هستن که با این نذر و نیازها شفا گرفتن.»

توی حیاط مادرم با جمیل خانوم دیگی را روی اجاق می‌گذاشت. زن‌ها با دیدن من چادهایشان را سر کردند. مادرم گفت: «یا بشین تو خونه یا برو پیش بچه‌ها بازی کن.»

کوچه خلوت بود. آنروز انگار همه چیز رنگ دیگری به خود گرفته بود. هوا ابری بود. رفتم سراغ حسن، توی حیاطشان داشت هالتر می‌زد. همه‌وزنه‌ها را سوار میله کردم؛ هرچی زور داشتم زدم، حسن هلم داد و گفت: «زیاد زور نزن که اون چشتم در می‌یاد!»

آبجی و مادر حسن که از اتاق بیرون آمدند؛ حسن اخم کرد و گفت: «بسه دیگه آرنولد شدی بزن بریم کوچه.»

آنها می‌رفتند خانه‌ما. سلام کردم. آبجیش پرسید: «آقا رضا مادرت دست تنها نبود که؟»

از صورتش فقط چشمهایش پیدا بود. به خودم که آمدم، متوجه

شدم حسن دستم را می‌کشد. حسن چشمهای سبزش را ریز کرد و گفت: «کور که نیستی اینطوری خیره می‌شی، حواست کجاست؟!» من آنروز اصلاً حال بازی را نداشتم. با اصرار بچه‌ها توی دروازه و ایستادم. اینبار حسن پایش را می‌گذاشت زیر توپ و به قول بچه‌ها، فیل هوا می‌کرد. دیگر، محسن خرکی هم شاکی شده بود! وقتی به حسن گفتم: «این شوتهای خرکی چیه؟» دهانش را زیر گوشم گذاشت و نفس زنان گفت: «از بس از چشم ابروش گفتمی فیل ما یاد هندوستون کرد!»

بعد از اینکه چند بار شوت زد. بالاخره یک بار توپ افتاد توی حیاط انتر خانم. و صدای بچه‌ها در آمد. دلم هری ریخت. نمی‌دانم حواسم کجا بود که دویدم طرف خانه انتر خانم. دستهای حسن که به پیرهنم چسبیده بود، سرجایم می‌خکوبم کرد: «هرکی زده خودش می‌یاره.»

بچه‌ها همه از اینکه حسن می‌رود دنبال توپ، خشکشان زده بود. توپ را وقتی آورد؛ همه بچه‌ها خندیدند. دوتا چشم با رنگ سبز و دهانی که می‌خندید، روی توپ نقاشی شده بود. حسن توپ را انداخت و گوشه‌ای نشست. من هم دیگر حال بازی کردن را نداشتم. کنار حسن نشستم، پرسیدم: «حسن اون چشمارو انتر خانوم کشیده؟» حسن گفت: «چی می‌گی بابا هفت هشت تا مرد جوون تو حیاط بودن.»

گفتم: «خوب چیکار می‌کردن یالله زر بزن.»

حسن کف آسفالت، دو تا چشم، مثل چشمهای روی توپ که حالا زیر پای بچه‌ها چرخ می‌خورد، کشید:

«داشتن نقاشی می‌کردن. اون فلجه یادشون می‌داد.»

پرسیدم: «خوب زنه رو دیدی.»

حسن گفت: «فکر کنم دم ظهر با همون ماشینه بیاد.»

تا ظهر، توی کوچه ماندیم، اما خبری از او نشد.

دم غروب، زنها توی اتاق کناری ما، جمع بودند. داشتم درس می‌خواندم. از اتاق کناری، صدای دعا و قرآن خواندن زنها می‌آمد. بابام هنوز نیامده بود. همیشه وقتی زنها توی خانه‌امان جلسه داشتند؛ دیر می‌آمد.

صدای زنگ بلبلی در توی هال پیچید. حتماً حسن فرفری بود، ولی من که حال بیرون رفتن را نداشتم. در را که باز کردم، بوی آشنائی به دماغم خورد. چادری سفید که گلهای صورتی رویش بود. سرش کرده بود. تا مرا دید خندید. مادرم را صدا زدم و همانجا ایستادم.

انتر خانم گفت: «می‌بخشید حاج خانوم... خونه نبودم گفتم یه موقعی آمدین دنبالم، من نبودم.»

مادرم هنوز یک تعارف خشک و خالی هم نکره بود که انتر خانوم وارد حیاط شد.

خیلی دوست داشتم ببینم که او سر سفره چه کار می‌کند و زنها با او چه جور می‌خورند. لای کتاب را با بی‌حوصلگی باز کردم. صدای دعای زنها خاموش شده بود. حالا انتر خانم خانه ما بود. فکر

کردم اگر به حسن بگویم انتر خانم خانه ماست، باور نمی‌کند. به اندازه در چوبی وسط اتاق از سفره دور بودم. روی زانو تا کنار در رفتم. گوشم را که به در چسباندم، صدای پیچ‌پیچ زنها را شنیدم. از سوراخ کلید نگاه کردم. قلبم آنقدر تند تند می‌زد که می‌ترسیدم مادرم بفهمد دارم دید می‌زنم. آب دهانم را قورت دادم. انتر خانوم، درست روبروی سوراخ کلید نشسته بود. برگشتم سر جایم. احساس گناه کردم. کتاب را باز نکرده بودم که صدای زنی که قرآن می‌خواند، توی گوشم پیچید. دوباره رفتم جلوی سوراخ کلید. نمی‌توانستم باور کنم. انتر خانوم بود که می‌خواند چادر سفیدش روی دوشش افتاده بود. فکر کردم اگر اینها را به حسن بگویم باور نمی‌کند. دهان کوچکش تکان می‌خورد. صدایش خوب بود. تا حالا او را آنقدر زیبا ندیده بودم. زیبایی‌اش در کنار جمیل خانوم و خواهر حسن دو برابر شده بود. با همان دستکش‌های سفید نخی که توی دستاش بود، قرآن را گرفته بود. می‌دانستم گناه می‌کنم. فکر کردم خدا این سفره را که برای چشم من انداخته بودند چه جوری قبول خواهد کرد. انتر خانم قرآن را کنار گذاشت. صدای دختر بچه‌ای را شنیدم. مادرش کنار جمیل خانوم نشسته بود. انتر خانم بلند شد. دیگر نفهمیدم چه می‌گویند. انتر خانم با اصرار دست دختر بچه را گرفت و به طرف در آمد. دیگر چیزی نفهمیدم. دستگیره در چرخید. با فشاری که در به من داد؛ روی فرش دراز شدم. انتر خانم در را بست. دست دختر بچه را ول کرد و دستم را گرفت تا بلند شوم. رو برویم نشست و گفت: «آقا رضا تو

هستی؟»
زبانم بند آمده بود دستش را روی صورتم کشید و گفت: «حالا
کدوم چشمت هس؟»
دستکشهایش را در آورد. دستش را روی چشم چپم گذاشت
گفت: «این چشمته ... انشالله که خوب می شه غصه نخور.»
وقتی مرا بوسید، بدنم خنک شد و یکدفعه انگار که آب جوش
رویم ریخته باشند، داغ شدم. دستش را روبروی صورتم تکان داد.
یکدفعه انگار نوری توی چشمم افتاده باشد هیچ جا را ندیدم. تنم
داغ بود.
هیچ فکر نمی کردم که صاحب آن دستها زنی باشد که رو برویم
نشسته است. دستهای چروک خورده و زمخت. از دستهای مادرم هم
چروکیده تر بود. دختر بی تابی می کرد راه دستشوئی را بهش نشان
دادم. دهانم خشک شده بود پرسیدم: «دستاتون چرا اینطورن؟»
گفت: «مگه مادر کار نمی کنن ... زندگی خرج داره...»
دست دختر بچه را گرفته بود و به سمت حیاط می رفت. من
داشتم با دو چشم او را می دیدم، وقتی پریدم وسط سفره و گریه کنان
داد زدم: دارم می بینم، دارم می بینم.
زنها دورم جمع شدند، بوسه بارانم کردند. وقتی اطهر خانم دختر
بچه را آورد توی اتاق؛ با دو چشم دیدم که دستکشهای نخی دستش
بود.

پدرم ، اسب ...

صبح، که کد خدا دولول را بدستش داد؛ موسی به زیر شلواری او نگاه می کرد که توی باد تکان می خورد. دو تا فشنگ توی مشت موسی گذاشت و خندید. موسی به چشمهای او نگاه نکرد. گفت: «یکی بسش نیس مگه!؟»

کد خدا دستهایش را به هم مالید و گفت: «شاید به خطازدی، شایدم خواستی کس دیگه رو...»

که صدای زنش از توی ایوان شنیده شد: «هوا سرده بیا تو با یه زیر شلواری سرما می خوری.»

کد خدا گفت: «همون روز اول باید راحتش می کردی.»

در را تا نیمه بست. موسی از لای در زیر شلواری اش را می دید که به پایش چسبیده بود. موسی گفت: «جلدی پشش می آرم.»

کد خدا دستش را به خشتکش گرفت و گفت:

«به ننه ات سلام برسون، بابت گاوها هم صحبت کن.»

موسی' به دستهای او نگاه می‌کرد. کدخدا در را بست. موسی فشنگها را توی جیبش گذاشت.

توی میدانگاهی ده، چند تائی جوان رو به آفتاب چمباتمه زده بودند. موسی دولول را کنار پایش جوری که آنها نبینند گرفته بود. صدای خنده‌هایشان را که شنید؛ سرعتش را بیشتر کرد.

— «هوی موسی می‌خوای خلاصش کنی می‌زاری بیائیم تماشا.»
موسی ایستاد و تفنگ را روی سینه‌اش گرفت، ماشه را فشار داد و گفت: لازم نکرده.

— «چرا خفه‌اش نمی‌کنی؟»

موسی به راه افتاد.

— «موسی خفه‌اش کن دستای تو با اینکه مثل دستهای زناست. اما دست به خفش خیلی خوبه، به ننه‌ات رفتی» خندیدند. موسی سردش شده بود. تفنگ را زیر بغل زد و دستهایش را کرد تو جیب.

گله‌ای توی زمینشان می‌چرید. تفنگ را ستون کرد و نشست. دستهایش را جلوی دهانش، مشت کرد. بخار از توی آن بیرون زد. فشنگ‌ها را توی تفنگ گذاشت و سرش را تکیه داد به لوله تفنگ.

دستی روی شانهاش خورد. برگشت، مش تقی بود. مش تقی با لگد جایی برای نشستن صاف کرد. گفت: «موسی اگه زودتر خلاصش می‌کردی بیچاره اینقدر زجر نمی‌کشید، خدا را خوش نمی‌یاد، زبون

بسته‌اس.»

موسی با قنناق روی کلوخ می زد. «دستم نمی ره. اگه از کره گی پیشم نبود. تا حالا راحت شده بود.

توی همین زمین روش زین بستم.»
مش تقی سیگاری گوشه لبش گذاشت. موسی گفت:
«همه گوسفند مال کدخداس؟»

مش تقی دود را فوت کرد و گفت: «از بدبختیه اما تو چی! زمینات
اینجا افتاده و تو ویلون و سیلونی.»

موسی گفت: «می خوام برم اینجا دیگه...»
مش تقی بز سیاهی را هی کرد و گفت: «این ولد چموشایه گله رو
به گه می کشن، امسال که اجاره کدخدا تموم شد. خودت بردار بکار.»
موسی بز را نشانه گرفت و گفت: «می خوام راحت کنم.»

مش تقی شلوارش را تکاند و چوب دستی اش را پرت کرد؛ زیر
پای بز سیاه خاک بلند شد. گفت: «کاش منم مثل این بزه یکجا بند
نمی شدم.»

خس خس نفس کشیدن حیوان شنیده می شد. چشمایش باز بود،
پلک نمی زد، به پنجره نگاه می کرد. مگسها توی شعاع نوری که از
پنجره می آمد تو، پرواز می کردند. مگسی گوشه چشم اسب نشست.
موسی از سر زمین که برگشته بود. یک راست رفته بود طویله، کنار
اسبش، نشسته بود. صدای مادر از توی حیاط شنیده می شد که هر از
گاهی غرغر می کرد. موسی سرش را روی لوله تفنگ گذاشته بود و زل

زده بود توی چشمهای اسب. با آستین اشکش را پاک کرد و آهسته گفت: «امشب وقتی ماه او مد تو آسمون راحت می شی.»

گریه کرد. اسب که تند تند نفس می کشید تکانی خورد و از پای زخمی اش خون بیرون زد. شیهه ای کرد و سرش را روی تل گاه گذاشت.

موسی تفنگ را زمین گذاشت و دستهایش را انداخت دور گردن حیوان.

«مردم می گن با دستهام خفیات کنم تا خلاص شی اما چه جوری آخه تو یه چیزی بگو مگه می شه. تو اون همه بهم سواری دادی حالا من ... دیگه غرغرای ننه رو طاقت ندارم ... اسب خوشگلم تو باور می کنی ننم اون کار و کرده باشه؛ آره دروغه همه عادت کردن پشت سرما صفحه بچینن.»

از دماغ اسب بخار بیرون می زد. موسی مگسها را از روی زخم پراند. گفت: «می دونم می سوزه، جیگر منم داره آتیش می گیره کاش این دست می شکست و تو رو نمی دادم بابای خدیجه گندم بارت کنه ... الان دو شبه می خوام راحتت کنم. هیچ دلم نمی خواست. با تفنگ کد خدا خلاص بشی، آخه به جز اون نامرد کسی تفنگ نداره!»

توی چشمهای اسب اشک پُر بود.

«اما تا چشات بازه دستم می لرزه.»

دستش را روی چشمهای اسب گذاشت: «امشب تو رو خدا دیگه

بخواب. آخه چشمات اگه بازباشن بازم باید زجر بکشی تو رو خدا

چشماتو ببند.»

اسب سرش را چرخاند طرف پنجره.

— «آخه من خجالت می‌کشم با نگاهت می‌خوای بگی بی‌معرفتم.»

صدای‌های گریه موسی که بلند شد؛ اسب تکانی خورد تا بلند

شود.

موسی از در طویله که بیرون آمد. مادر سطل شیر را زمین گذاشت

و به چشمهای موسی نگاه کرد.

— «از صب تا حال معلومه کدوم گوری هستی بازم رفتی تنگ بغل

اسب.»

و سطل شیر را گذاشت توی ایوان و پشته‌ای علف خشک از تابه

برداشت و برد توی طویله، یکدفعه بیرون آمد و داد زد: «برق قطع

شده پیر زنبوری رو روشن کن.»

موسی تفنگ را زیر بغل زد و از در حیاط بیرون رفت.

مادر دستهایش را به هم مالید و مشت کرد و زد روی سینه‌اش:

«الهی که جوون مرگ شی.»

موسی جلوی در خانه حاج یحیی و ایستاده بود. دستش را برد تا

در بزند. اما زود سنگ را زمین انداخت و به راه افتاد. هنوز چند قدم

بیشتر نرفته بود که برگشت و با پشت قن‌داق کوبید به در.

خدیجه در را باز کرد. نور فانوس توی صورت موسی افتاد.

— «چی؟»

موسی تفنگ را جلوی سینه‌اش گرفت.

— «می خوام بکشمش؛ باید خلاص بشه»
خدیجه گفت: «خب به من چه!»
موسی گفت: «خدیج فردا می خوام برم... فردا از این خراب
شده می رم.»
خدیجه فانوس را پائین آورد و گفت: اومدی فقط همینو بگی؟!
— «خدیج بیا شبونه بزنیم از ده بریم... بیا فرار کنیم.»
موسی دستش را لای در گذاشت. خدیجه گفت: «برو کنار الانه
آقامو صدا می زنم ها!»
موسی گفت: «خدیج آخه من تو رو... به خدا خوشبخت می کنم.»
خدیجه خندید و گفت: «برو ننتو خوشبخت گُشنه گدا!»
صدای مادر خدیجه از توی حیاط شنیده شد: «چی خدیجه کیه؟»
در باز شد و مادر خدیجه آمد جلو، گفت: «چی موسی، چی
می خوای؟»
موسی گفت: «اومدم بگم اسبمو به کشتن دادین راحت شدین؟»
مادر خدیجه گفت: «حاجی که می خواست تاوونشو بده، ننت
گفت ما تاوون نمی گیریم.»
موسی گفت: «یه روز تلافی شو در می یارم... شما همتون نمک
نشناسید.»
مادر خدیجه فانوس را از دخترش گرفت و گفت: «بیا بریم دختر،
اینا همشون یه چیزیشون می شه.»
صدایش را بلندتر کرد: «برو از ننه ات پیرس نمک شناس کیه که به

باباتم رحم نکرد!»
در که بسته شد کوچه تاریک شد.

نورگرد سوز روی صورت مادر سایه انداخته بود. در به هم خورد و موسی وارد اتاق شد. دولول را به آویز رختها آویخت. نور فانوس از توی قاب عکس پدر، رو صورتش افتاده بود. مادر تسبیح را توی مشتش قایم کرد. صدای ناله اسب از توی طویله شنیده شد. موسی بیرون دوید. مادر تسبیح را توی جانماز گذاشت. وقتی بلند شد سایه بزرگی روی دیوار و عکس پدر ایجاد شد. جانماز را کنار قاب عکس گذاشت و آرام چیزی گفت. موسی آمد توی اتاق؛ در را از پشت جفت کرد و دستهایش را به هم مالید. رو بروی گرد سوز نشست. دستش را روی آن گرفت. گرد سوز دود کرد. مادر از جلوی او رد شد و سایه اش روی موسی افتاد.

— «مگه نمی بینی داره دود می کنه.»

موسی حرفی نزد. مادر دولا شد و شعله را پائین کشید. اتاق تاریک شد. مادر نالید: «این برق هم که همیشه خدا می ره»
استکانی چای جلوی موسی گذاشت. گفت: «چیه ذلیل مرده چند وقته چشماتو چپ کردی برام؟!»

موسی دستهایش را جلوی گرد سوز گرفت. سیاه شده بود. گفت:
«ننه همه می گن قیافه ام روز به روز عین بابام می شه.» و به قاب عکس نگاه کرد. نورگرد سوز که توی قاب افتاده بود نمی گذاشت چشمهای

پدرش را ببیند. اما سبیل‌های پر پشت پدر، توی عکس مشخص بود.

مادر گفت: «می‌بینم، پشت لب‌ت سبز شده.»

موسی بلند شد: «فردا می‌رم.»

به طرف صندوق گوشه اتاق رفت. مادر گفت: «زمین‌ها رو چه کنم

دس تنها. اصلاً کدوم گور می‌خوای بری؟»

موسی کلاهی لبه‌دار از توی صندوق در آورد. و گفت: «مردم

چیزائی می‌گن.»

– «الهی هر چی خاکه تو سر این مردم بریزه.»

کلاه را سرش گذاشت و گفت: «کدخدا...»

– «همونکه آقات رو زابرا کرد حالا مرد شده حرف می‌زنه؟»

موسی گفت: «ننه اگه راست باشه؟»

مادر، قند را توی قندان انداخت و داد زد: «هر گوهی که مردم

خوردن حلال‌نی، چی می‌گن که حالا چشمت سفید شده!»

موسی کلاه را توی صندوق انداخت. مادر گفت: «زبونت و ماست

گرفتی.»

موسی در صندوق را بست؛ بلند شد و گفت: «گاو‌ها رو

می‌فروشیم کدخدا می‌خره.»

مادر زل زد به شعله‌گرد سوز؛ گفت: «اون پیرسگ اگه بخر بود،

می‌خواس زمینای آقاتو مفت از چنگش در نیاره!»

– «ننه! دیگه جام توی این خراب شده نیس، مردم یه طواری

نیگام می‌کنن.»

مادر استکان را جلوی موسی گرفت.

— «مگه خواستگار پیدا کردی؟ پسر خجالت بکش!»

استکان را زمین گذاشت و دستهای موسی را گرفت.

— «دستمو ول کن ننه.»

— «دساتو نیگاه کن یه عمر جون کندم روش پینه نباشه.»

موسی گفت: «کاش این دستها قطع می شدن.»

مادر، به قاب عکس نگاه کرد و گفت: «چشمات به بابات رفته.»

— «دستام چی ... جوونا می گن دستات رفته به ننه اتو و هرهر می خندن ننه از بابا که می گن تنم می لرزه. می گن اسبت رو خفه کن تا خلاص بشه.»

مادر فتیله چراغ را پائین زد: «نفتامونم تموم شده یادت باشه فردا صبح از اوس حسن یه بشکه عجالتا قرض بگیری»

موسی گفت: «شب راه بیفتم هیچ کی نمی بینه هر کی پرسید، بگو بی خبرم.»

مادر گفت: «خبر مرگت چت شد، چیه گریه می کنی؟!»

— «ننه آبیاری زمینا مرد می خواد کدخدا می خره، گاوها رو هم روش می دیم. یه ديقه بشین حرف دارم!»

مادر گفت: «اگه حرف بزن بودی به کدخدا می گفتمی نمی فروشیم ... دستمو ول کن!»

صدای ناله اسب شنیده شد. موسی روی زانو بلند شد و گفت:

«ننه اون شب که اقام مُرد.»

– «بیچاره آقات! ... عذاب کشید.»

– «ننه مردم چیزائی می گن.»

– «گور پدر مردم و تو که جون به سرم کردی.»

– «ننه می گن تو کشتی اش.»

نور زرد لامپ، اتاق را روشن کرد. مادر پایش خورد به استکان؛ جیغ کشید: «این حرفها رو هم خودم شنیدم بابات مرد نبود ... هر کاریش پای من بود. اگه من نبودم تو باس حالا تو خونه کد خدا نوکری می کردی.»

موسی، چشمهایش را مالید، پای چشمهایش سیاه شد. گفت: «به خدا راضی بودم نوکری کنم اما مردم اینا رو نمی گفتن!»

مادر گفت: «باباتم نوکر بود؛ زمینشو که کد خدا ظفت می کرد. آبشو اون برار نابرارش دزدی می کرد. ذلیل مرده! من خودمو بده می کردم که اون نامسلمونا حقشو نخورن.»

موسی گفت: «این زنه که مردو مرد می کنه.»

– «آره اگه افسارشو من نمی گرفتم دست کد خدا و گور به گوری برادرش می افتاد. خودش، کم عذابم داد؟ خاک تو سرا! تو بایس داداش داشتی، تو رو هم گمون نمی کردم تا ده تاب بیاری»

– «ننه کاش منو هم خفه می کردی، همون اول.»

موسی دستهایش را جلوی صورتش گرفته بود. مادر گفت: «مگه می دونستم بلای جوونم می شی؟ چه می دونستم اخلاقت به اون گور به گور شده می ره؟»

«ننه پشت سر آقام فش نده.»

«وقتی لقد شو می کشید به شیکم، هفته به هفته دراز به دراز تو

خونه می افتادم»

چادرش را جلوی صورتش گرفت. موسی گفت: «برای بابام هم

اینطوری گریه می کردی؟»

«اون بدبخت اگه آدم بود من سگ جون نمی داد. چیکار کنم

خاطرشو می خواستم. اگه باهاش از خونه بابام در نمی رفتم. همون

شبای اول برمی گشتم و می افتادم پای بابام به گوه خوردن ... ولی این

دل بی صاهاب برایش می سوخت بابا که نداشت همیشه تو خونه این و

اون بود.»

موسی گفت: «جرون که قحط نبود یکی دیگه.»

مادر اشکش را با گوشه چادر گرفت: «فقط قیافه اش نبود. خیال

می کردم مرده ... الهی این دل خاکستر می شد که بدبختم کرد.»

گرد سوز دود می کرد. موسی صدای اسب را که شنید، نیم خیز

شد و گفت: «ننه پس بیا دساتو بنداز گردنمو منم راحت کن!»

و به چشمهای مادر خیره شد. مادر به قاب عکس نگاه کرد و گفت:

«اینطوری که نیگام می کنی جوونم می لرزه.»

موسی گفت: «چرا خفه اش کردی؟ چرا نبردیش مریض خونه ...

آخه سه شب به مریض توی خونه پیداس که ضجر می کشه.»

«با کدوم پول ... تازه هر کی می دید، می گفت رفتنیه، کدخدا با

اون چشمای حیزش اول از همه گفت عمرش به دنیا نیس ... چطور

طاقت می آوردم. سه شب رو به قبله بالا و پائین پیره و خرخر کنه.»
موسی دستهایش را به طرف مادر دراز کرد و گفت: «ننه کاش
دستام قطع می شدن!»
مادر خودش را عقب کشید و گفت: «نمی شنوی صداشو! وقتی
ضجر می کنه اگه درستش داری با یه گوله باید خلاصش کنی.»
موسی بلند شد: «بابام، اسب نبود.»
مادر گفت: «چرا بود... دل مادیون رو هم برده بود و بهش جفتک
مینداخت. خرخرش آتیش می زد به دلم ننه من طاقت نداشتم جلوم
جون بکنه. سه شب مثل مرغ پَرکنده بال بال بزنه!»
موسی گرد سوز را که دود می کرد، فوت کرد. تفنگ را از گل آویز
برداشت و روی ماشه اش دست کشید.

نیمه شب، صدای شلیک تیری، توی ده شنیده شد. اما هنوز از
سوراخهای بینی اسب، بخار بیرون می زد. موسی بغچه اش را رو
دوش انداخته بود؛ از در طویله نگاهی به اسب انداخت. اسب
پوزه اش را روی زخم می مالید. موسی در طویله را آرام بست و از در
حیاط بیرون رفت.

والسلام

بازنویسی ۷۷/۱۱/۵

میدان در آینه‌های ساختمان

سیگار را که دادم دست مشتری جواد داد زد: «یالله جمع کن شهرداری!»

با شنیدن اسم شهرداری، دیگر فکر این نبودم که پول را از مشتری گرفتم یا نه؛ تندی، قوطی‌های سیگار را ریختم توی ویتترین جعبه‌ایم و فلنگ را بستم. انگار شهرداری فقط کارش این است که نگذارد، به قول ننه‌ام، یک لقمه حلال در بیاوریم. دستفروشهای دیگر هم مثل برق، وسایلشان را قایم کردند و خودشان را قاطی مردم کردند. زن جوان کولی با آنکه تازه کار بود، زودتر از بقیه رفته بود.

به کوچه خلوتی رسیدیم. جواد جعبه‌اش را زمین گذاشت. هن و هنش در آمده بود. گفتم: «چقدر کاسب شدی؟»

پولهایش را از جیب در آورد و شمرد، گفت: «دیگه نمی‌صرفه توی میدون دیگه زناهم کاسب شدن!»

گفتم: «توی میدون اگه همه سیگار بفروشن در آمدش از همه جا بیشتره.»

یکدفعه جواد جعبه‌اش را بلند کرد و گفت: «پسر مدرسه.»
گفتم: «تف به این شانس باز پول سه نخ از دستم پرید.»
جواد گفت: «چی می شد صبی بودیم. اقلأ تا شب خیالمون راحت بود.»

جواد کنار من می نشست، ته کلاس. زنگ اول تا معلم می نشست رو صندلی، دستهایمان را جوری رو صورتمان می گذاشتیم که نفهمد، خوابیده‌ایم. بعد از مدرسه هم می رفتم سر قرار همیشگی.

میدان، یواش یواش شلوغ‌تر می شد و خورشید نور تندش را از سر دستفروشها برداشته بود. از قیافه زن جوان کولی معلوم بود که از ظهر آنجا بساط کرده؛ صورتش قرمز شده بود. میدان پُر بود از این زنها. بیشترشان پیر بودند، او جوان بود. قشنگ‌تر از بقیه هم بود. یک چشمش انگار بزرگتر از دیگری بود، بهش که نگاه می‌کردی، دلت می‌خواست، قیمت سیخ و کباب پزهایش را بپرسی. تو فرو رفتگی ساختمان قدیمی بساط کردم. پیرزن فالگیر اولین مشتری‌ام بود. یک بسته سیگار بهش دادم. کیسه‌اش را که باز کرد، تو دلم گفتم، چی می شد منم فالگیری بلد بودم. کاری ندارد، می‌نشینی، دست طرف را می‌گیری و هرچه خودش تعریف کرده به خوردش می‌دهی! فالگیر که طرف بساطش می‌رفت صدایش کردم: «خانوم یه فال هم برا ما می‌گیری.»

دستش را به دیوار گرفت و نشست، گفت: «ننه بخت بلند حتماً پولدار می‌شی، دکتری موندسی... اینو زخم رو سرت می‌گه!»
 و خندید. پاک زخم سرم را فراموش کرده بودم. دستم را که رویش کشیدم، با آنکه کمی می‌سوخت، برای یک لحظه از بودنش روی سرم، احساس غرور کردم. چه جوری زخم روی سرم را دیده بود، یعنی اینقدر بزرگ است؟! ...

توی این چند روزی که زن جوان کولی را کنار بساطش می‌دیدم؛ کمتر داد می‌زد. هر بار که دهانش باز می‌شد، صورتش را زیر چادر گل‌گلی‌اش قایم می‌کرد. همه همینطوری‌اند. خود من هم اولش خجالت می‌کشیدم؛ یکبار که مولائی مبصر کلاسمان من را دیده بود. خیلی خجالت کشیدم، با آنکه جزو بچه‌های شلوغ کلاس بودم، از آن به بعد دیگر جیکم در نمی‌آمد. شانس که نداشتم، یک وقت می‌رفت به ناظم یا معلم پرورشی، فضولی می‌کرد. آنوقت باید ولی‌ام را به مدرسه می‌بردم. ننه‌ام همیشه می‌گفت: «برو بگو بدبختیم، بیچاره‌ایم ...»

و مشتش را می‌زد رو سینه‌اش و نفرینم می‌کرد که چرا بهانه می‌دهم دست معلمها. تو این همه مدت، فقط آقای حداد، مادر و پدرم را نخواستی بود همیشه خدا اول کلاس برایمان شعر می‌خواند. با آن که می‌گفتند، تازه معلم شده، اما روی صورتش، پُر چروک بود. روز اولی که آمد تو کلاس، از تک تک بچه‌ها سال تولدشان را پرسید. وقتی مولائی گفت پانزده سالش است و دو ساله، به چشمهایش زل زد و آخر کلاس نگاهش داشت. ما که سر در نیاوردیم، چرا مولائی را نگه

داشته بود. با آن قیافهٔ اخم‌پوش، حرف که می‌زد، می‌رفتیم تو بحر حرفه‌اش. معلم حرفه‌وفن بود؛ از بس بهمان می‌گفت کار دستی درست کنیم، اعصاب همه را خرد کرده بود. مولائی می‌گفت: «آقای حداد استاد صنایع دستیه.» بعد دستش را لوله می‌کرد و جلوی پایش بالا - پائین می‌برد و می‌زد زیر خنده.

اول کلاس، حرفهای خارج از درس می‌زد. دستهایش همیشه، خیس عرق بود. حس می‌کردم که از بچه‌ها می‌خواهد کاری را انجام ندهند که خود انجام می‌داد. به من که می‌رسید، می‌زد روی دوشم؛ بعد از هر درسی حرف می‌زد.

یک معلم اخلاق بود برای ما. اخلاقش یک جور بود؛ یک روز خوشحال می‌آمد توی کلاس، جلسه بعدی ساکت می‌نشست رو صندلی؛ بعد تا جیکمان در می‌آمد، بلند می‌شد و به طرفمان می‌آمد و آنوقت بود که آدم جفت می‌کرد. همیشه از اراده حرف می‌زد، بچه‌ها می‌گفتند که روزه می‌گیرد، تا اراده‌اش قوی بشود.

موقع سیگار فروختن فقط دعا دعا می‌کردم، آقای حداد آنطرفها پیدایش نشود. معلمهای دیگر را بی‌خیال بودم، حتی اسم بچه‌ها یادشان نمی‌ماند. خب حتماً آدم را اگر هم جایی ببینند نمی‌شناسند! تا آن موقع هیچوقت آقای حداد را آن دور و بر ندیده بودم.

زن جوان کولی صدایش در آمد: «سیخ کباب پز سوغات جنوب...»

ماشین قرمزی کنار میدان نگه داشت، جوانی که با سبیل‌های پر پشتش بازی می‌کرد، از ماشین پیاده شد و به طرفم آمد، حواسش به

بساط زن کولی بود. دو تا سیگار بهش دادم و رفت روبروی زن فالگیر نشست. فالگیر دویست تومانی را از دستش قاپید و شروع کرد به گفتن حرفهائی که دیگر از بر شده بودم: «عاشقی امّا دختره تو رونمی خواد. چشمت هیزه. همش حواست پی ناموس مردمه. جوونی خوشبخت نمی شی، نمی تونی رویه نفر دل بیندی.»

دست پیرزن را کنار زد و رفت طرف کولی جوان. سر و صدای ماشینها نمی گذاشت صدایشان را بشنوم. زن جوان با خجالت وسایلش را به جوان نشان می داد. همین موقع پیرمردی ازم سیگار خرید، و یکی از آنها را گذاشت توی چوب سیگارش و آرام با واریسی بساط زنهای دوره گرد رفت. دوباره به زن جوان نگاه کردم. صورتش را خوب نمی دیدم. زن جوان لبخندی زد و صورتش را زیر چادرش قایم کرد. فهمیدم خجالت کشیده. جوان که رفت سوار ماشینش شود، از لای برف پاک کن برگه جریمه را برداشت. اصلاً نفهمیدم پلیس او را کی جریمه کرده بود. حالا زنهای دوره گرد، زن کولی را دوره کرده بودند و متلک بارش می کردند. زن کولی هم وسایلش را ریخت توی گونی و رفت.

من هم باید می رفتم. فردا با آقای حداد کلاس داشتیم. آنشب توی رختخواب همش توی این فکر بودم که جوان ماشین قرمز به زن کولی چه حرفی زد که دوستانش دیگر ول کنش نبودند و متلک بارش می کردند.

فردا صبح، تا ظهر فروشمان بدک نبود. بعد هم با جواد رفتیم مدرسه. آقای حداد ته کلاس رو صندلی نشسته بود. بچه ها جیکشان

در نمی‌آمد. این آخری‌ها آقای حداد کم حرف شده بود. بچه‌ها می‌گفتند قرار است عروسی کند. اما هیچ حلقه یا انگشتری توی دستش ندیده بودم. چشمانش پف کرده بود. نمی‌دانستم توی آن سر کم‌مویش چه می‌گذشت. کبودی دور چشمهایش من را یاد بابای خدا پیامرزم می‌انداخت؛ اما کبودی چشمهای بابام از تریاک بدمصب بود. یهو تو دلم گفتم، نکند آقای حداد هم معتاد باشد؛ اما او که همیشه حرفهای خوب خوب می‌زد؛ تازه چندبار که به خاطر بی‌انضباطی ناظم من را برده بود به دفتر، آقای حداد را دیده بودم که یک گوشه نشسته و کتاب می‌خواند. معلمهای دیگر هر کدام یک سیگار گوشه لبشان بود. آقای حداد هم الکی سرفه می‌کرد که یعنی از سیگار بدم می‌آید. به خاطر همین بود که همیشه خدا خدا می‌کردم یک وقت من را توی میدان نبیند.

آنروز خسته بود. بعد از اینکه چند سوال از بچه‌ها پرسید، از همه خواست که درس را هفته آینده توی خانه بخوانند. بعد از مدرسه با جواد باز بساط کردیم. زن جوان کولی دیگر انگاری رویش باز شده بود. با هر دادی که برای جلب مشتری می‌زد، لبخندی هم تحویل می‌داد. جوانها بیشتر دورش جمع می‌شدند. آنها که قبلاً مشتری سیگارهای من بودند. حالا داشتند سیخ و چاقو قیمت می‌کردند.

خورشید از پشت کوتاه‌ترین ساختمان میدان پائین می‌رفت. ماشین قرمز دیروزی نزدیک ما ترمز کرد. همان جوان دیروزی بود؛ پیاده شد. توی ماشین یک نفر دیگر نشسته بود. توی ماشین تاریک

بود و صورتش معلوم نبود. جوان سیبیلو پاکت سیگاری برداشت و گفت: «سیگارات از این قلابی‌ها نیست که.»

چیزی نگفتم. پول را روی جعبه گذاشت و گفت: «سیگار باید بسوزنه پک که می‌زنی سیه باهاس آتیش بگیره.» پک محکمی به سیگارش زد و رفت سراغ زن جوان کولی. سیخی برداشت و در حالی که رویش دست می‌کشید بازن جوان حرف می‌زد. دود سیگار را فوت می‌کرد توی صورت زن جوان و هی ماشینش را به او نشان می‌داد.

جواد که حواسش به هیچی جز سیگار فروشی نبود، مشتری بیشتری داشت. منهم باید داد می‌زدم. دیر شده بود و هنوز سیگارها توی قوطیها بودند. دم غروب وقتی ماشینهای شهرداری از میدان رد می‌شوند، بد جوری به آدم گیر می‌دهند. باز هم باید در می‌رفتیم.

— «حسن بجنب شهرداری!»

زنهای دوره‌گرد وسایلشان را جمع کرده بودند. زن فالگیر هم از میدان دور می‌شد. اما نفهمیدم زن جوان کولی کی رفته بود. فردا صبح بساطم را که تو عقب رفتگی دیوار ساختمان قدیمی گذاشتم. زن فالگیر پیدایش شد. از زن جوان کولی خبری نبود. نزدیک ساعت ۹ بود که آمد. گونی وسایلش را روی زمین می‌کشاند و آهسته می‌آمد. قدمهایش را گشاد گشاد برمی‌داشت. بساطش را نیمه‌کاره روی زمین پهن کرد. آنروز یکبار هم برای جلب مشتری دهانش را باز نکرد. زل زده بود به ساختمان بلند بانک تجارت. بلندترین ساختمان

میدان بود، باریک بود و پهنای زیادی نداشت. سقف گردش مثل یک کلاه قرمز بود. میدان توی دیوارهای آینه‌ایش پیدا بود. دنبال عکس توی آن می‌گشتم، ولی ماشینها نمی‌گذاشتند. شاید زن کولی هم دنبال عکس خودش توی آینه‌های آسمانخراش می‌گشت. یکدفعه دیدم زن جوان از لای ماشینها رد شد و کنار ساختمان آینه‌ای ایستاد. وسایلش را پیرزن فالگیر توی گونی ریخت. زن جوان به عکس خودش توی آینه نگاه می‌کرد و با گوشه چادرش آینه را پاک می‌کرد.

— «پسر جان حواست کجاست. دوتا سیگار بده ببینم.»
 نفسم بالا نمی‌آمد، معلم دینی بود. سرم را پائین انداختم و تندى دو نخ سیگار بهش دادم. وقتی که رفت، جواد آمد پیشم و گفت:
 «دیدى آقای مهاجرى بود. بدبخت شدى.»

گفتم: «ندیدش؛ تازه اگه سیگار بده چرا خودش می‌کشه.»
 یاد زن جوان افتادم. کنار ساختمان آینه‌ای نبود. پیرزن فالگیر دست مردی را گرفته بود و فالش را می‌گرفت. فکر کردم به او بگویم یک فال هم برای زن کولی بگیرد. روزهای بعد زن جوان را دیگر آنجا خیلی کم می‌دیدم. حالا بساطش را زن فالگیر پهن می‌کرد. اما دیگر هیچ جوانی قیمت سیخ و کباب پزها را از پیرزن نمی‌پرسید. زن کولی جوان هم کنار ساختمان آینه‌ای می‌ایستاد. بعد هم سوار ماشین می‌شد و می‌رفت.

خوش بحالش از دست مأمورهای شهرداری راحت شده بود!
 امروز، زنگ اول با آقای حداد درس داشتیم. اصلاً حال و حوصله مدرسه رفتن را نداشتم، آقای حداد هم که چیزی نمی‌گوید. این

آخریها او هم با آن سکوت کشدارش حوصله بچه‌ها را سر برده بود. با خودم گفتم اگر این چند روز مانده به امتحانات بیشتر سیگار بفروشم، موقع امتحانها راحت می‌نشینم و درس می‌خوانم. اما اصلاً دلم نمی‌آمد سر کلاس آقای حداد حاضر نشوم. یکبار که مولائی رفته بود، توی دفتر از معلمها شنیده بود که باز نامزدش از او جدا شده، می‌دانستم، با او بد بودند. من یکبار هم ندیده بودم آقای حداد با آنها گرم بگیرد.

جواد رفت. هر چی بهش گفتم: «نرو آقای حداد چیزی نمی‌گه» توکتش نرفت که نرفت. توی آن هوای گرم کی سیگار می‌کشید، بابام هم وسط ظهر سر منقل نمی‌رفت. یک پنجاهی روی جعبه افتاد. - «دو تا مور.»

نفسم در نمی‌آمد. صدایش آشنا بود. خدا خدا می‌کردم خودش نباشد. آخر او که سیگار نمی‌کشید آرام سرم را بالا گرفتم. به ساختمان بانک نگاه می‌کرد. فکر کردم شاید او هم دنبال عکس خودش توی آینه‌های ساختمان می‌گردد. دور چشمهایش در زیر سایه ابروهایش کبودتر به نظر می‌رسید. سیگار را توی مشتش گذاشتم و سرم را پائین انداختم. وقتی رفت نفس راحتی کشیدم. زن جوان کولی را دیدم که به عکسش توی آینه تکیه داده بود.

نور خورشید از توی آینه چشمم را می‌زد. همه چیز را مثل لکه می‌دیدم. صدای زن فالگیر را شنیدم. - «مأمورا پسر جون یالله!»

تا آمدم چشم از ساختمان آینه‌ای بردارم؛ وسایلم و خودم را انداختند توی ماشین شهرداری. ماشین، میدان را دور زد از پشت شیشه دنبال زن جوان گشتم. رفته بود. روبرویم پیرمردی نشسته بود. تسبیح‌هایش را توی جیب بغلش قایم می‌کرد. یک پیرزن و دو تا بچه هم سن و سال من توی ماشین بودند. سرم را به شیشه چسباندم. کاش رفته بودم مدرسه! حالا تمام سیگارهایم را می‌گرفتند، و هزار تا سوال جواب که سیگارها را از کجا آوردی؟

ماشین قرمزی از کنار ماشینی که ما تویش نشسته بودیم گذشت. زن جوان کولی توی آن نشسته بود. فکر کردم نکند او را هم مأمورهای شهرداری گرفته‌اند. آقای حداد با همان چشمهای کبود آشنایش رو صندلی جلوی ماشین، نشسته بود. برگشت و سیگاری به زن جوان داد. سرم را از پشت شیشه کنار کشیدم. خدا خدا می‌کردم نکند یکوقت آقای حداد من را دیده باشد. ماشین قرمز که توی خیابانی خلوت پیچید نفس راحتی کشیدم. پیرمرد دستش را روی سرم گذاشت و گفت: «پسر چرا دکتر نمی‌ری؟»

سرم را عقب کشیدم یاد حرف فالگیر افتادم توی دلم گفتم. خدا کند حرفهای تمام فالگیرها راست باشد. پیرزن کناری، سرفه‌ای کرد و دندانهای مصنوعی اش را در آورد و لای چادرش گذاشت.

سنگتراش

تاریخ وفات را روی سنگ حک کرد و قلم و چکش را زمین گذاشت. صدای آژیر آمبولانس را از توی بزرگراه شنید. عرقش را پاک کرد و سنگ را برد توی کارگاه، کنار سنگهایی که روی هم چیده بود، گذاشت. شعاع نوری که از پنجره توی کارگاه می تابید، روی ساعت شماطه دار، افتاده بود. عقربه های ساعت تکان نمی خورد، اما مظفر تیک تاک آنرا می شنید. خیلی وقت بود که می خواست، آنرا برای تعمیر پیش ساعت ساز ببرد. ساعت را از روی دیوار برداشت. همین که خواست برود توی انباری ته کارگاه، صدای «خسته نباشید» حاجی یحیی را شنید. در پستو را بست. ساعت را گذاشت روی میز. استکانی چای دست حاجی یحیی داد. حاجی یحیی روی یکی از سنگ قبرها نشسته بود. گفت: «مشدی صدام نکردی که بهم چای بدی؟ ما که همیشه خودمون مزاحم می شیم».

مظفر خودش از او خواسته بود، بیاید. فکر کرد، چگونه می تواند

رازی را که یک عمر با خودش نگه داشته بود. به حاجی یحیی بگوید. وقتی حاجی یحیی، حال پسرش را پرسید؛ سرفه‌اش گرفت. صدای آژیر آمبولانس از توی بزرگراه شنیده شد. مظفر گفت: «الان خیلی وقته می‌خوام این ساعتو بدم تعمیر.»

و به شعاع باریک نور نگاه کرد. به نظرش آمد که گرد و خاک توی نور می‌رقصند. حاجی یحیی دستش را روی شانه مظفر گذاشت و گفت: «چیه مشدی حالش خیلی بده؟!»

مظفر بلند شد. روبروی پنجره ایستاد. نور آفتاب چشمه‌هایش را می‌زد. گفت: «جواد خوب می‌شه. اون جوونه منم که باید فکر رفتن باشم.»

حاجی یحیی ساعت را از روی میز برداشت و پاندولش را تکان داد و گفت: «من آرزو دارم سنگ منو هم تو بنویسی، با یکی از اون شعرا که هر کی خونند بنشینه و دوسه تا فاتحه بخونه.»

خندید. مش مظفر دستش را گرفت. با هم از خط نورانی که از پنجره می‌آمد تو، گذشتند. مظفر گفت: «چیزی رو می‌خواستم نشونت بدم.»

دستگیره در پستو را چرخاند. به دنبالش حاجی یحیی رفت توی پستو. مش مظفر، در را از پشت بست. حاجی یحیی گفت: «اینجا که آدم خفه می‌شه مشدی، بازکن هوا بیاد.»

مظفر، لامپ را روشن کرد و به چشمه‌های حاجی یحیی زل زد. گفت: «حاجی عمری رو من اینجا گذروندم»

حاجی یحیی که به کتاب‌های گرد گرفته روی قفسه گوشه پستو

نگاه می کرد گفت: «مشدی ما را از اینجا بی خبر گذاشته بودی. شعرای روی سنگها رو از روی این کتابها می نوشتی؟»

مظفر چیزی نگفت. از پشت صندوقچه چوبی، سنگ بزرگی را برداشت. یحیی گفت: «کمک نمی خوای؟»

— «ما دیگه عادت کردیم، عمری کارمون همین بوده.»
سنگ را به صندوق تکیه داد و پارچه روی آنرا، کنار زد. حاجی

یحیی به سنگ نگاه می کرد و لب هایش را تکان می داد. روی چارپایه چوبی نشست و با دستمال، عرق پیشانی اش را پاک کرد. گفت: «می گن پینه دوز کفش خودشم نیم تخت نداره! اما تو برا خودت مجلس کشیدی؟!»

مظفر گفت: «مرگ که فقط مال همسایه نیس. نفسای ما هم بوی رفتن می ده.»

حاجی یحیی، در را باز کرد و رفت بیرون. از توی کارگاه، داد زد: «آخه خدا بیامرز! شاید من زودتر مردم، خدا رو چی دیدی؟!»

مش مظفر که پارچه را روی سنگ می کشید، گفت: «بعضی وقتا دل آدم خبر می شه.»

حاجی یحیی گفت: «آخه از کجا می دونی، تاریخش کیه؟»

مظفر پارچه را کنار زد و به جای خالی تاریخ، نگاه کرد.

— «فقط ماه و روزش مونده، زحمت اونهم گردن شما.»

حاجی یحیی، ساعت را از روی میز برداشت. پاندول هنوز داشت حرکت می کرد. حاجی رفت. مظفر ماند توی پستو. دوباره سنگ را

روی زمین گذاشت. هنوز چند ضربه بیشتر روی سنگ نزده بود که قلم

را کنار گذاشت. حالا دیگر آنقدر روی سنگ شلوغ شده بود که پیرمرد، وسوسه می شد با تیشه‌ای سنگ را خرد کند و از نو یک سنگ ساده و بی نقش و نگار بتراشد. اما دلش نمی آمد، زحمت یک عمر کارش را خراب کند. آنشب هم مثل همیشه هوس کرد، تاریخ فردا را روی سنگ بنویسد، اما می ترسید. سال را تراشیده بود؛ از موقعی که نقش و نگار حاشیه را کنده بود، فقط جای ماه و روزش خالی مانده بود. سرفه اش که شروع شد، روی سنگ را پوشاند و بیرون رفت.

ماه کامل، توی آسمان بود. مش مظفر نفهمید که چگونه از بزرگراه رد شد. آمبولانسی آژیرکشان از کنارش گذشت. حالا یک ماهی می شد تا صدای آمبولانس را می شنید، نفسش می گرفت؛ از وقتی که جواد را برای اولین بار با آمبولانس به بیمارستان بردند. بیمارستان نزدیک کارگاهش بود؛ اما مظفر هیچ وقت از روبروی آن رد نمی شد. وقتی به این فکر می کرد که جوانی توی آمبولانس نفسهای آخرش را می کشد، دلش می لرزید و از هر چه سنگ و سنگ تراشی بود بدش می آمد. هنوز آنروز را که توی شهر زلزله آمده بود، یادش بود. خیلی ها زیر آوار مرده بودند.

وقتی به پدرش گفته بود: «زلزله هم برای ما بد نیست. در آمدش

خوبه....»

پدرش گوشش را گرفته بود و از کارگاه بیرونش کرده بود. چند روزی هم توی کارگاه، راهش نمی داد. تا اینکه ننه جان ضمانتش را کرده بود، خیلی سعی کرده بود. سنگ تراشی را کنار بگذارد و برود دنبال کاری که پولش از مردن مردم در نیاید.

اما حرف دوره گرد پیر که تبر زینی روی دوشش می انداخت و پنجشنبه ها می آمد محلشان، یادش مانده بود. دوره گرد گفته بود: «خوبی کار شما به اینه که مرگ جلو روتونه تیشه می زنید که بگین مرگ حقه.»

مظفر که جوان بود گفته بود: «اما چه فایده بعضی موقع راس راسی باورم می شه، مرگ واسه همسایه اس، اونوقت کار من تا ابد همینه که برا مردم نشون قبر بتراشم.»

دوره گرد گفته بود: «اگه دلت می خواد، روزی یه قلم رو سنگ خودت بزن، آخه می دونی جوون! این آدمیزاده که باید سراغ مرگ بره.»

و از آن شب بود که مظفر هر روز دو سه قلم روی سنگ مرمری بزرگی می زد و ذکری را که دوره گرد یادش داده بود زمزمه می کرد. صدای آژیر آمبولانس را هنوز می شنید، که به خانه رسید. اولین جائی که رفت اتاق جواد بود. رختخواب وسط اتاق پهن بود. قرصها را که کنار بالش بود جمع کرد و ریخت توی قوطی داروها. وهمانجا نشست.

هنوز مدتی نگذشته بود که زنش آمد؛ پریده رنگ و بی حال. تا حاجی را دید گریه کرد و گفت: «گفتن راه آخرش عمله ... بسترش کردن.»

مظفر بلند شد و به عکس جواد روی طاقچه نگاه کرد. رقیه خانم کنار مظفر روبروی عکس جواد ایستاد. اشک توی چشمانش جمع شده بود. گفت: «پسر مون ... پسر مون زنده می مونه؟»

مظفر روی عکس دست کشید و چیزی نگفت.

مظفر دستش را روی صورت جواد گذاشت. لبخند زد و گفت:
جواد جان می‌خوان عملت کنن.

جواد دست پدرش را فشرد. شیلنگ سرم کشیده شد، رقیه خانم
گفت: «الهی بمیرم» و گریه کرد. مظفر روی تخت، کنار پای پسرش
نشست. رقیه خانم روی صندلی نشسته بود و زل زده بود توی
چشمهای جواد. جواد گفت: «بابا چرا نمی‌داشتی پیام کارگاه؟»

مظفر گفت: «تو باید بری دنبال یه کار بهتر.»

جواد گفت: «پس چرا خودت چسبیدی به سنگ تراشی؟»

مظفر گفت: «برو دنبال کاری که اگر پسرت مریض شد دستت

نلرزه!»

و اشک چشمهایش را با دستمال پاک کرد.

مظفر گفت: «بهم قول بده ... قول بده که خوب می‌شی»

رقیه خانم گریه می‌کرد. مظفر گفت: «جواد که حالش خوبه، یه

عمل جزئی که گریه ندارده!»

جواد آرام گفت: «بابا تو موره همچین جزئی هم نیست!»

مظفر دست جواد را جلوی دهانش برد و گفت: «آخه مگه آدم تا

نخواد بمیره می‌میره؟»

رقیه خانم، آنقدر گریه کرد که پرستار آمد تو و آنها را بیرون کرد.

توی اتاق دکتر، مظفر برگه رضایت را امضاء کرد. دکتر گفت: «ما

تمام سعی مون را می‌کنیم شما هم دعا کنین.»

مظفر گفت: «خیالتون راحت باشه جواد خوب می شه.»
 دکتر گفت: «خیلی سعی کردیم بدون عمل تومورو با اشعه از بین
 ببریم دیگه چاره‌ای نیست.»

جواد را روی تخت چرخدار بردند طرف اتاق عمل. مظفر و رقیه
 خانم تا در اتاق عمل، دنبالش رفتند. رقیه خانم نشست روی نیمکت
 و زل زد به در اتاق عمل.

مظفر هم توی راهرو قدم می زد. بعد از اینکه صدای خانمی که
 دکتر را برای عمل صدا می کرد، شنیده شد. همه جا ساکت شد. به
 طوری که مظفر تیک تاک ساعت بزرگ توی راهرو را می شنید. یادش
 آمد که باز ساعت قدیمی را امروز صبح می خواست ببرد تعمیر و
 یادش رفته بود. امروز حوصله هیچ چیز را نداشت. فقط چند قلم روی
 سنگ خودش زد. اذان صبح را که شنید؛ وسوسه شده بود تاریخ را
 هم بکند. وقتی یاد حرف دکتر افتاده بود که می گفت: «تومور خیلی بد
 خیمه باید دعا کنین» دلش می لرزید. حتی نمی توانست به این فکر
 کند که روزی قلمش را بردارد و برای تنها پسرش، یک سنگ قبر
 بترشد.

صدای جیغ زن جوانی را شنید. به طرف زن برگشت. سردش شد.
 وقتی رقیه خانم را دید که روی نیمکت نشسته؛ خیالش راحت شد.
 جوانی را روی برانکار آوردند توی راهرو. زن جوان دنبالش می دوید
 و تو سرش می زد.

مظفر تا چشمش به ملاقه خونی روی جوان افتاد، نفسش گرفت.
 رفت کنار رقیه خانم نشست. رقیه خانم به در اتاق نگاه می کرد

لب‌هایش می‌جنبید. مظفر آهسته گفت: «رقیه جواد خوب می‌شه ... مگه نه ... خیالمون باید راحت باشه!»

رقیه چیزی نگفت.

«مشدی! جواد چطوره؟»

حاجی یحیی بود. مش مظفر را بغل کرد و بوسید. گفت: «هنوز توی اتاق عمله؟!» مظفر حاجی یحیی را که دید دلش آرام گرفت. گفت: «دکترا می‌گن خوب می‌شه. آدم که تا نخواد نمی‌میره. جواد جوونه»

حاجی چشم‌هایش را بست گفت: «توکل به خدا.»

رقیه خانم گریه کرد. توی چشم‌های مظفر هم اشک جمع شده بود، به ساعت گرد راهرو نگاه کرد، عقربه‌ها تکان نمی‌خورد، فکر کرد. ساعت آنقدر بزرگ است که زمان بیشتری طول می‌کشد تا یک‌دور بچرخد.

صدای جیغ زن، از ته راهرو دوباره به گوش رسید. برانکار چرخدار را از اتاق بیرون آوردند. مظفر به طرف پنجره رفت. سردش شد. قطره‌های باران به شیشه می‌خورد. آسمان برقی زد. و صورت مظفر را روشن کرد. سرفه کرد. وسط راهرو ایستاد جلوی برانکار. ملافه را کنار زد. جوان صورتش خونی بود و نفس نمی‌کشید.

صدای رعد و برق دوباره توی راهرو شنیده شد. مظفر به حیاط رفت. قطرات باران به صورتش می‌خورد. براه افتاد. از بزرگراه گذشت به کارگاه که رسید کتش خیس شده بود. کرکره را بالا زد. کلید لامپ را زد. لامپ روشن نشد. نور چراغ‌های بزرگراه کارگاه را روشن کرده بود.

فانوس را از روی میز برداشت و روشن کرد. رفت توی پستو سنگ را برداشت. قطره‌های باران روی صندوقچه صدا می‌داد. سنگ را برد بیرون. زیر نور چراغهای بزرگراه. قلم و چکش را برداشت. سرفه می‌کرد. تاریخ فردا را روی سنگ تراشید. باران خاکه سنگ را شست. بلند شد، کمرش دیگر راست نمی‌شد. سنگ را برد توی کارگاه. ساعت را از روی میز برداشت. به خانه که رسید ساعت را گذاشت روی طاقچه کنار عکس جواد. توی ساعت آب رفته بود. با آستین خیسش شیشه ساعت را پاک کرد. باور نمی‌کرد عقربه‌های ساعت می‌چرخید. کتش را در آورد. رفت توی رختخواب جواد دراز کشید، دیگر باران بند آمده بود. سرفه‌ای کرد و پلکهایش روی هم افتاد.

میاهم برد که زیر آفتاب وسط ظهر برق می‌زد. کفشهای درونی جلوی در روی دمپالی کهنه مادر و کفشهای کوچک خودشان افتاده بود. فاطمی او را که دید. همروسکتش را انداخت و دوید به طرفش، سنان زانی زانی کنان به سوی او رفت. فاطمی کیف را از او گرفت و گفت: علی چی آوردی برامون؟

علی به کفشها نگاه می‌کرد. سنان زانی علی را گرفت. علی نشست و لپهای قرمز خراهرش را بوسید و شکلاتی به دستش داد. فاطمی دست کرد تو جیب نامن گل گلی‌اش و اسکناسی در آورد و نشان علی داد: دقلکم داره بر می‌شه به سنانم داد.

علی تندی پول را از دست فاطمی قاپید و سپیاله‌اش کرد.

فاطمی که اشکلی فاطمی حرف صورتش شده بود. رو پنجه پا بالا

کفشهای ورنی

در را که باز کرد، اولین چیزی را که دید. یک جفت کفش ورنی سیاهی بود که زیر آفتاب وسط ظهر برق می زد. کفشهای ورنی جلوی در روی دمپائی کهنه مادر و کفشهای کوچک خودشان افتاده بود. فاطمی او را که دید. عروسکش را انداخت و دوید به طرفش، ساناز تاتی تاتی کنان به سوی او رفت. فاطمی کیف را از او گرفت و گفت: علی چی آوردی برامون؟

علی به کفشها نگاه می کرد. ساناز زانوی علی را گرفت. علی نشست و لپهای قرمز خواهرش را بوسید و شکلاتی به دستش داد. فاطمی دست کرد تو جیب دامن گل گلی اش و اسکناسی در آورد و نشان علی داد: «قلکم داره پُر می شه. به سانازم داد.»

علی تندى پول را از دست فاطمی قاپید و مچاله اش کرد. فاطمی که اشکش قاطی عرق صورتش شده بود. رو پنجه پا بالا

پريد. دستش به پول نمی‌رسید: «بده داداشی جون، مامانی!»
 علی حوصله‌گریه او را نداشت. پول را پرت کرد و گفت: «آخه چرا
 ازش می‌گیری. نمی‌دونی بابا بفهمه ناراحت می‌شه؟» فاطمی پول را
 صاف کرد و گفت: «خودش داد ... آقای اعتمادی مهربونه ... به خدا
 خودش داد ... تازه مامانی گفت بگیرم...»

علی دستش را روی شکمش گذاشت، به دیوار تکیه داد. دوباره
 وقتی نگاهش به کفشها افتاد؛ گرسنگی از یادش رفت. دلش
 می‌خواست برود کفشها را لگد مال کند و بیندازدشان توی
 دستشوئی. از وقتی که به این حیاط آمده بودند. بعضی وقتها این
 کفشها جلوی در زیر آفتاب برق می‌زد. علی می‌دانست که حالا فاطمی
 و ساناز خوب یاد گرفته‌اند. تا وقتی کفشها جلوی در می‌درخشند،
 باید توی حیاط بازی کنند.

شکمش قار قور می‌کرد. فکر کرد به لج آقای اعتمادی هم که شده
 برود، توی اتاق و لقمه‌ای نان و پنیر بردارد تا دیگر مجبور نباشد از
 غذائی که آقای اعتمادی برایشان می‌آورد بخورد.

علی هر موقع که گرسنه از مدرسه به خانه می‌آمد. با دیدن کفشها
 دیگر میلش به غذا نمی‌رفت. با آنکه آقای اعتمادی وقتی می‌آمد
 برایشان تو ظرفهای یکبار مصرف چلوکباب می‌آورد که رویش گوجه
 و نارنج بود. ساناز حالا بغل عروسکش رو پای فاطمی به خواب رفته
 بود. فاطمی تو سایه پاهایش را دراز کرده بود، و زل زده بود به در اتاق.
 علی حرصش گرفت از اینکه تو این گرما باید آنجا بنشیند. سرش را به
 دیوار تکیه داد و چشمهایش را بست.

دلش هوای خانه مادر بزرگ را کرده بود، که حیاطش درخت داشت و با پدر لای درختها دنبال بازی می کردند. ساناز دنیا نیامده بود. خوب یادش مانده بود که بابا بی کار بود، اما می خندید. حرف می زد و ماهی یکبار هم از آن غذاهای خوب، خوب، نمی خوردند. تا اینکه تو کارگاه آقای اعتمادی کار گرفته بود. کارگاه بیرون شهر بود و بابا ظهرها به خانه نمی آمد.

قبل از آن، علی کفش هیچ غریبه ای را روی کفشهای خودشان ندیده بود. علی به یاد اولین باری که آقای اعتمادی به خانه اشان آمده بود، افتاد. پدرش او را دعوت کرده بود. آقای اعتمادی چاق بود و همی می خندید. یک جعبه شیرینی هم دستش بود. پدرش گفته بود، آقای اعتمادی خیلی به ما کمک کرده باید از شرمندگیش در بیایم. آنروزها بابا هنوز می خندید. موهایش سیاه بود. وقتی که آقای اعتمادی سیگار تعارفش کرده بود. بابا دست او را فشرده و گفته بود: «شرمنده آقا اعتمادی می بخشین سیگاری نیستم.»

آقای اعتمادی یک پیپ خوشبو همیشه گوشه لبش بود. کفشهایش را که در آورده بود. علی به اشاره مادر آنها را جفت کرده بود که زیر پا لگد مال نشود. آقای اعتمادی با بچه ها هم مثل بزرگها رفتار می کرد با علی هم دست داده بود. آن وقتها مدرسه نمی رفت. حتی به فاطمی هم دست داده بود.

علی چهره مادرش را خوب به خاطر می آورد؛ وقتی که آقای اعتمادی دستش را به طرف مادر دراز کرده بود، مادرش سرخ شده بود، صورتش را با چادر گرفته بود و دست آقای اعتمادی همانطوری تو

هوا مانده بود. تا اینکه پدرش دست او را گرفته بود و نشانده بود بالای
 اتاق. بعد از رفتن آقای اعتمادی، مادرش چقدر سر پدر غرغر کرده بود.
 پدرش هم گفته بود: «آقای اعتمادی از اون مردا نیس که ... اون مرده،
 می دونین چند تا خونواده مدیون اونن.» بعد از آن مهمانی، مادر دیگر دست آقای اعتمادی را همانطور
 توی هوا معطل نگه نمی داشت. بعدش هم به خانه جدید آمدند.
 پدرش بارها گفته بود: «اگه آقای اعتمادی کمک نمی کرد. حالا حالاها
 باید تو خونه ننه بزرگ می موندیم.»
 علی دستهای مرطوب مادر را روی صورتش حس کرد، از خواب
 پرید. روی سینه اش اسکناس سبز رنگی بود: مادر پول را توی مشت
 علی گذاشت. علی بلند شد، پول را پرت کرد؛ رفت به طرف در اتاق.
 خبری از کفشهای آقای اعتمادی نبود. مادر اسکناس را از رو زمین
 برداشت و به بند رختها نگاه کرد و آهی کشید، از لباسها آب
 می چکید.
 سر سفره نشسته بودند که پدر آمد؛ با سیگاری لای انگشتانش.
 فاطمی قاشق را انداخت و خود را توی آغوش پدر که باز نبود،
 انداخت. ساناز می خندید و بابا را صدا می زد. مادر سفره را جمع کرد.
 پدر سیگاری روشن کرد و به پشتی تکیه داد، پشتی خیس بود. بابا
 صدایش در آمد: «آخه این پشتی را چرا خیس می کنین» و ساکت شد
 و به سیگارش پک زد.
 علی به کم حرفی بابا عادت کرده بود. فکر کرد، به او بگوید و

خیال خودش را راحت کند. بگوید؛ تا آقای اعتمادی می آید خانه...
فاطمی و ساناز توی آفتاب گرمشان می شود. حتماً بابا نمی گذارد بچه ها
وسط ظهر تو حیاط ولو باشند.

کم حرفی پدر، این جرأت را بهش نمی داد. او خوب می دانست که
بابا دیگر حوصله بچه ها را ندارد. زیاد کار می کند و از بس آقای
اعتمادی توی کارگاه خسته اش می کند تا ساناز می دود طرفش او را
پس می زند.

صدای گریه ساناز بلند شد. مادر او را بغل کرد و بهش عرق نعنا
داد. فاطمی کنار بابا نشست و بود و برایش پر حرفی می کرد. مادر ساناز را
زمین گذاشت، دیگر گریه نمی کرد. ساناز به طرف پدر رفت. تاتی تاتی
می کرد، تا می خورد زمین، همه جز پدر برایش دست می زدند که زود
بلند شود.

فاطمی به بابا گفت: «بابائی ساناز دیگه زمین نمی خوره ها.»
ساناز روی پاهای بابا افتاد. بابا بلندش کرد و ردش کرد طرف مادر.
ساناز گریه کرد. مادر چشمهایش را از پدر مخفی کرد و شروع کرد به
کوبیدن گوشت توی هاون.
بابا به اتاق کناری رفت. صدای هاون تو اتاق کناری شنیده
نمی شد. علی ساناز را بغل کرد و برد پیش بابا. بابا سیگار دیگری
روشن کرد. علی گفت: بابا ببین ساناز راه افتاده... زمین نمی خوره.
پدر سرش را تکان داد و دود سیگار فوت کرد.

علی ساناز را زمین گذاشت و گفت: «ساناز راه برو بابا ببینه.»
بابا پک محکمی به سیگارش زد و گفت: «خوب بسه دیگه!... بچه

اگه زمین بخوره پا می شه!»
 بعد آهسته تر گفت: «خدا نکنه طوری زمین بخوری که نتونی
 پاشی.»

علی نشنید، گفت: «بابا من سانازو می گم.»
 پدر سیگار را تو جا سیگاری خاموش کرد و سرش را رو متکا
 گذاشت. گفت: «همیشه آدمانمی تونن بلندش وقتی زمین خوردن ...
 حالا بچه رو ببر که صداش مثل سیخ داغه برام.»
 علی تندی پا شد، می خواست به بابا بگوید؛ اما پدر دیگر حوصله
 هیچ چیز را نداشت. فکر کرد که نکند با مادر قهر کرده. اما مادر هم
 وقتی بابا خانه نبود به نقطه ای زل می زد و حرف نمی زد.
 آنشبى را که بابا و مادر باز دعوايشان شده بود؛ علی خوب به یاد
 داشت. ساناز به دنيا نيامده بود. پدرش، آقای اعتمادی را دعوت کرده
 بود. اما خودش خیلی دیر آمد. علی و فاطمی گرسنه خوابشان برده بود
 و با داد و فریاد پدر از خواب پریده بودند. همان شب بود که پدر
 سیگاری روشن کرده بود و سرفه می کرد. مادر، گلوبند مرواری اش را
 پاره کرده بود و زل زده بود به گوشه اتاق؛ لبهایش را گاز می گرفت و
 دانه های مرواری گلوبندش را پرت می کرد روی متکائی که وسط اتاق
 افتاده بود.

توی مدرسه، تمام فکر علی این شده بود که تا زنگ می خورد؛ زود
 برود خانه. یکوقت اگر آقای اعتمادی آمد، توی خانه بماند و بیرون
 نرود. چند روزی می شد که علی کفشهای آقای اعتمادی را جلوی در
 ندیده بود.

روز پنجشنبه، دم ظهر، علی خودکارش را روی میز می زد و دلش می خواست زود زنگ بخورد. آقا معلم بعد از اینکه املا گفته بود. آنها را صحیح کرده بود و از بچه ها خواسته بود، تا پایان کلاس از هر غلط بیست بار بنویسند.

معلم روی صندلی لم داده بود و چرت می زد. نور آفتاب روی صندلی علی افتاده بود. او که یک غلط بیشتر نداشت، تندتند می نوشت. عرق صورتش روی دفتر می افتاد. علی حواسش نبود که چند بار نوشته بود: غیرت - غیرت. همه بچه ها این لغت را غلط نوشته بودند. پشت سری علی بلند شد و معنی اش را از معلم پرسید. آقا معلم که چرتش پاره شده بود. گفته بود: «ای بابا چیکار به معنایش دارین بنویسید املا تون خوب شه.»

زنگ که خورد، علی تا خانه دوید. پدرش را دید که سیگاری لای انگشتانش بود و کنار جوی آبی که بوی خوبی نداشت نشسته بود. می دانست، پدر پنجشنبه ها زودتر به خانه می آید. جلو رفت و سلام کرد. دود سیگار رفته بود توی چشمهای بابا، گفت: «امروز که کتک نخوردی؟»

همیشه همین را می پرسید. علی گفت: «نه بابا. اگه غیرت رو غلط نمی نوشتم بیست می شدم.» پدر بلند شد. سیگار از دستش افتاد توی جوی آب. پاهایش شل شده بود. دوبار نشست، سیگاری دیگر روشن کرد. علی صدای فاطمی را از توی کوچه شنید. ساناز بغلش بود. اسکناسی را توی دستش تکان می داد، تا دل علی را بسوزاند.

علی دلش هری ریخت. نکند باز هم آقای اعتمادی... ولی پدر سرکوچه نشسته بود، نمی‌گذارد ساناز کوچولو زیر آفتاب بماند. کفشهای ورنی جلوی در اتاق بود. کیف از دست علی افتاد. جلو رفت و دو پائی پرید روی کفشها. بعد آنها را برداشت. رفت توی کوچه. پدر سرش را رو زانوهایش گذاشته بود و سیگار می‌کشید. علی کفش‌ها را توی جوی انداخت. قطرات لجن به شلوار پدر پاشیده شد. پدر دستش را به زانوهای علی گرفت و بلند شد. آب کفشها را همراه آشغالها می‌برد. پدر نصفه سیگارش را توی جوی انداخت. و به شانهای علی تکیه داد. و همراه علی به چرخ خوردن کفشها توی لجنهای جوی سیمانی خیره شد.

۷۶/۱۱/۵

باز نویسی ۷۷/۱۲/۱۵

سلمانی

صدای ماشین اصلاح و قیچی را که می شنید، هوس می کرد، سری را اصلاح کند. خمیازه ای کشید و بلند شد. از پشت در شیشه ای دودی رنگ، بیرون را نگاه کرد. فکر کرد، همه آنهایی که از جلوی سلمانی رد می شوند، موهایشان به یک اصلاح حسابی احتیاج دارد. وقتی یادش افتاد که هر مشتری تازه وارد راست می رود سراغ دو آرایشگر جوان، دلش گرفت. چشمان خاکستری اش نمناک شد؛ اما دلش باز به این خوش بود که چند سال پیش همانها مجبور بودند سرشان را به ماشین اصلاح و قیچی او بسپارند. بازنشستگی برایش مثل خوره ای بود که دستهایش را می خورد و دیگر نمی گذاشت تا قیچی دست بگیرد. برای آقا تقی بازنشستگی همان قدر عذاب آور بود که پادگان برای سربازها. تا چند ماه پیش که برگه بازنشستگی اش را دادند، توی پادگان آرایشگری می کرد. برای او که عمری را تو پادگان گذرانده بود، خانه نشینی کسالت آور بود. به خیلی ها سپرده بود که برایش کاری توی یک سلمانی پیدا کنند. بالاخره، فرشید، پسر

خواهرش تو آرایشگاهی که خودش کار می‌کرد، برایش کار پیدا کرده بود.

آقاتقی، صبح تا غروب، روی صندلی می‌نشست و روزنامه می‌خواند، تا صدای زنگوله در را می‌شنید، بلند می‌شد؛ اما خیلی زود می‌نشست و سیگاری روشن می‌کرد؛ چون مشتری می‌رفت روی صندلی فرشید یا داود می‌نشست.

از پشت شیشه همه چیز را تیره می‌دید، کنار دو مشتری جوان نشست. مجله‌ای از رو میز برداشت، اولین چیزی که توی هر مجله نظرش را جلب می‌کرد، فرم اصلاح سر جوانهایی بود که عکسشان توی مجله چاپ شده بود.

فرشید که اصلاح مردی را تمام کرد، به جوانی که کنار آقا تقی نشسته بود، گفت: «بفرمائین! پالتونو در نمی‌آرین؟»

آقا تقی فکر کرد، اگر به فرشید بگوید، حتماً یکی از مشتریهایش را پیش او می‌فرستد. اما خوب می‌دانست مشتریها سر روغن زده خود را به دست هر کسی نمی‌دهند. فرشید هم راضی باشد آنها قبول نمی‌کنند. تو دلش گفت اگر بگوید چهل سال کارش آرایشگری است، آنها قبول می‌کنند.

زنگوله در صدا کرد، صاحب مغازه آمد تو. برای یک لحظه صدای قیچی‌ها قطع شد. فرشید و مهدی سلام کردند. آقا تقی هم پیش پای صاحب مغازه بلند شد. صاحب مغازه شکم برآمده‌اش را زیر کمر بند جابجا کرد و گفت: «چه خبر، آقا تقی!... بفرما بنشین چرا وایستادی... برای شما تو این سن خوب نیس زیاد سرپا و استین!»

پیرمرد که خم شده بود تا روی صندلی بنشیند. برای یک لحظه احساس کرد، صدای قلبش را همه می شنوند. دستش را روسینه اش گذاشت و آهسته گفت: «شما لطف دارید.»

آقا تقی فکر کرد که آقای جلالی حق دارد اینطوری صحبت کند، یک صندلی همانطور خالی توی مغازه مانده بود و فقط چند پیرمرد برای اصلاح سر و صورت روی آن نشسته بودند.

زنگوله در صدا کرد. دوباره، جوانی وارد شد. به سوی فرشید رفت. موهایش را دست می کشید و توی آینه خودش را برانداز می کرد. گفت: «کسی که نوبت نگرفته آقا فرشید.»

فرشید با ته قیچی سرش را خاراند، گفت: «دوسه تا مشتری زنگ زدن اگه نیومدن روچشام.»

جوان تازه وارد به مهدی گفت: «شما چی؟»

مهدی خم شده بود. تا دو شاخه سه شوآر را به برق بزند. قد راست کرد و چشمانش را ریز کرد. گفت:

«شرمنده اگه عجله نداری برا غروب.»

مهدی به آقا تقی اشاره کرد. آقا تقی حواسش به صاحب مغازه بود آهسته گفت: «آقا تقی هس اگه عجله داری...»

جوان نیشخندش را با اخمی ساختگی قاطی کرد و ابروهایش را بالا داد. آقا تقی که تازه متوجه زیرگوشی حرف زدن جوان و مهدی شده بود، فکر کرد؛ بلند شود؛ التماس کند؛ دستش را بگیرد و روی صندلی بنشانندش. و به او نشان دهد که بلد است. به آقا جلال بفهماند که موهایش را، سر اصلاح موی جوانها، سفید کرده است.

تازه از کجا معلوم همان جوان تو پادگان، روی صندلی سلمانى او
نشسته باشند.

جوان خندید و رفت. صدای زنگوله پیر مرد را از تصمیمش
منصرف کرد. آقا جلال فرشید را صدا زد. آقا تقى گوشش را تیز کرده
بود. آقا جلال زیر گرس فرشید حرف می زد. فرشید هم سرش را که
تکان داد؛ گفت: «چشم ... خودم می گم. حالا اگر لطف کنید فعلاً چند
روزی...»

مغازه خالی شده بود. دل آقا تقى آرامتر شد. دیگر خیالش راحت
بود که مراجعه کننده ای نیست و آن حقارتی که با وجود مشتریها توی
مغازه حس می کرد، دیگر آزارش نمی داد. از رادیو سرودی شنیده
می شد. آقا تقى تا سیگارش را روشن کرد. جوانی با ریشهای تنک و
چشممانی که تعجب و شرم را با هم داشت آمد توی مغازه.

آقا تقى دومین پک را به سیگارش زد و آنرا توی زیر سیگاری
خاموش کرد. جلورفت و گفت: «می خواهین اصلاح بفرمائید؟»
جوان به فرشید و مهدی نگاه کرد، صدای سه شوآر شنیده شد. آقا
تقى فکر کرد که تا کار مهدی تمام نشده است؛ جوان را روی صندلی
خالی خود بنشانند.

آقا تقى تکرار کرد: «می خواهین اصلاح بفرمائید؟»
جوان گفت: «خب آره و گرنه فکر نمی کنم اینجا کاری داشته
باشم.»

دلش تند می زد. با دیدن جوان یک خوشحالی همراه با ترس توی
دلش افتاده بود. کلاسور جوان را گرفت و کمکش کرد تا کاپشنش را در

آورد. جوان که روی صندلی نشست، آقا تقی پیشبند را پشت گردن او
گروه زد.

آقا تقی متوجه نگاههای آقا جلال شده بود. احساس کرد زیر
نگاههای او که حتماً دنبال کوچکترین اشکال می‌گردد؛ دستش، قفل
کرده است. ماشین اصلاح را روشن کرد. دستش را که روی موهای زیر
جوان کشید، دلش آرام گرفت. تا ماشین را زیر موهای بناگوش جوان
برد؛ جوان تندی سرش را کنار کشید و داد زد: «چی کار می‌کنین. حاج
آقا ... او مدم موهامو کوتاه کنم... سربازی که نمی‌خوام برم! اصلاً
نمی‌پرسید چه کار باید کنین!»

صدای قیچی فرشید و مهدی قطع شد. هر دو به پیرمرد نگاه
می‌کردند.

آقا تقی ماشین را خاموش کرد و به آقا جلال که او را می‌پائید، نگاه
کرد. گفت: «خیلی خیلی معذرت می‌خوام چه فرمی کوتاه کنم؟
شرمنده»

جوان آهی کشید و خودش را جابجا کرد و گفت: «دورش رو بیشتر
کوتاه کنین... کمی هم سریعتر.»

آقا تقی ماشین اصلاح را دوباره روشن کرد و شانهای سر آن
گذاشت. موهای دور سر جوان را به آرامی کوتاه کرد. جوان
چشمهایش را مالید، خمیازه‌ای کشید و به تابلوی قیمت‌های بالای آینه
نگاه کرد. آقا تقی برای اینکه سر صحبت را باز کند گفت: «دانشجو
هستین؟ نه»

جوان گفت: «آره. استاد شما چند ساله آرایش‌گرید؟»

آقا تقی که موهای پشت سر او را کوتاه می‌کرد؛ گفت: «یه عمرا!»
 - «مثلاً چند سال؟»

- «چهل ساله که قیچی و شونه دستمه.»
 آقا تقی دلش قرص تر شده بود. دیگر لحن تمسخر آمیز جوان
 آزارش نمی‌داد. جوان که لبهایش را گاز می‌گرفت؛ به تابلوی قیمت‌ها
 نگاه کرد و گفت: «شما انگار حساب قیچی هاتونو نگه می‌دارین...
 سریعتر!»

آقا تقی از توی آینه آقا جلال را نگاه کرد. آقا جلال دسته پولی را
 می‌شمرد. آقا تقی بدون اینکه به چشمهای جوان توی آینه نگاهی
 کند، گفت: «انگار قرار دارین آخه آدم وقتی...»

حرفش را نیمه‌کاره ول کرد. هر چه فکر کرد نتوانست جمله‌اش را
 کامل کند. فقط می‌خواست حرفی زده باشد. آقا تقی خیلی سعی
 می‌کرد به چشمهای جوان نگاه نکند. نگاههای جوان به نظرش تحقیر
 آمیز می‌آمد. مثل نگاههای گروهبانی بالای سکو که به سربازها بنشین
 و پاشو می‌دهد. سه شوآر را برداشت. جوان حرفی نمی‌زد و فقط
 سبیلهایش را می‌جوید. آقا تقی که متوجه ابروهای درهم رفته جوان
 شده بود، گفت: «موهاتون پائینه فکر می‌کنید کوتاهه نه؟»

سه شوآر زدن که تمام شد، به موهای پشت سر جوان نگاه کرد.
 دیگر خسته شده بود. با خودش گفت: «عجب شانسی دارم طرف
 موهاش زبره هر کار می‌کنم بازا پائینه...»

جوان از توی آینه زل زده بود به پیرمرد. لبهایش را جمع کرد و
 گفت: «که ۴۰ ساله سلمونی دارین؟!»

بعد به تابلو بالای آینه نگاه کرد. آقا تقی دلش نمی آمد قیچی را کنار بگذارد. اینطرف سر را که درست می کرد، آن طرف به نظرش بلند می رسید. به تقلا افتاده بود. صدای زنگوله در را شنید، روی صندلیهای انتظار، چند نفری نشسته بودند.

آینه دستی را برداشت و از چند زاویه پشت سر جوان را، نشانش داد. بعد پیشبند را باز کرد و تکاند. جوان کلاسورش را برداشت و به پیرمرد نزدیک شد و گفت: «حاج آقا که چهل ساله آرایشگرید! قبلاً تو کدوم ده سلمونی داشتید؟»

پیرمرد رنگش پرید. آب دهانش را قورت داد. نگاهش را از نگاه مشتریانی که به او خیره شده بودند، دزدید. جوان کیف پولش را در آورد و گفت: «شما که مارو کچل کردین! دیگه این هم دست انداز چرا گذاشتین؟»

پیرمرد به خیابان نگاه می کرد. غروب بود و از پشت شیشه همه چیز را تاریک تر دیده می شد. جوان یک اسکناس صد تومانی در آورد. پیرمرد گفت: «اگه حموم برید صاف می شه موهاتون شکسته.»

جوان گفت: «اون قیمتها رو فکر نکنم برا شما زده باشن، توی ده هم پونصد می گیری؟ می دونی من تو دهمون به سلمونی چقدر می دم؟»

پیرمرد عرق کرده بود گفت: «می خواستی همونجا بزنی.»
صدای زنگوله در شنیده شد. مهدی سه شوآر را روشن کرد. جوان صد تومانی را روی پیشخوان گذاشت. آقا جلال بسته پول را توی کشو گذاشت و سبیلهایش را تاب داد. بعد داد زد: «فرشید خان بیا

اینجا! آقا تقی بلند شد و رفت جلوی در. جوان که رفت زنگوله صدا کرد. آقا تقی دستش را دراز کرد و زنگوله را از دیوار کند و از پشت شیشه بیرون را نگاه کرد.

زمستان ۱۳۷۶

بازنویسی ۷۷/۱۲/۱۸

حنابندان

هفته بعدش عروسی خواهرم بود. خیلی دوست داشتم که تو عروسی برقصم ولی روم نمی شد. مادرم همیشه می زد پشت سرم و می گفت: «ببین چه جور بچه های مردم می رقصن و شاباش می گیرن». من و حسن داداشم و مهدی برادر دامادمان که چند ماهی بیشتر نبود با هم دوست شده بودیم، از اینکه چند روز بیشتر به عروسی نمانده خیلی خوشحال بودیم. ولی مهدی از من خوشحال تر بود چون سر مراسم شیرینی خوران تا نصف شب رقصیده بود و صد تومان هم شاباش گرفته بود. از اینکه آنشب خوابم برده بود، خیلی ناراحت بودم. آخر اگر می رقصیدم، می توانستم پول سینما را در بیاورم. حالا مهدی می رفت سینما و من باید توی خانه تلویزیون تماشا می کردم. به مهدی گفتم: «توی عقدکنان حسابی می رقصم ... و کلی شاباش جمع می کنم».

در انتظار عقدکنان، دیگر داشتم کلافه می شدم. مهدی هم ده بار

فیلمی را که دیده بود برایمان تعریف کرد. ولی من اصلاً داستانش را نفهمیدم چون مدام تو این فکر بودم که روز عقد چطوری برقصم و شاباش بگیرم.

حسن گفت: «مهدی روز عقد کنان با هم می رقصیم و پول فیلم رو در می آریم» نگاهی به من کرد و گفت: «رضا بیا با هم تمرین کنیم» خلاصه شروع کردیم به تمرین. من که تا آن موقع یکبار هم نرقصیده بودم، بلد نبودم درست، برقصم. حسن از رقص جوانهای ده که تو عروسیها می رقصیدند تقلید می کرد. مهدی هم که رقص بلد نبود فقط اینطرف و آنطرف می پرید.

من به حسن و مهدی حسودیم می شد. آنها راحت پیش همه می رقصیدند ولی موقع تمرین تا یک نفر می آمد توی اتاق من سریع، سر جایم می نشستیم؛ ولی آنها ادامه می دادند.

صبح جمعه، خواهرم را به آرایشگاه بردند. بعد از ظهر بود که با یک ماشین سفید نوار چسبیده و گل گلی شده آوردندش. زنهای محله توی حیاط و اتاق پر بودند. و چند نفر شربت و شیرینی پخش می کردند.

زنی که زیر گوش من، داریه زنگی می زد گوشم را کر کرده بود، عروس و داماد می رقصیدند و شاباش می گرفتند. خوش به حالشان چقدر شاباش!

یک عکاس بود که از عروس و داماد عکس می گرفت، خودم را به آنها رساندم و کنارشان ایستادم، عکاس به عروس و داماد می گفت که

کمی عقب یا جلو بروند. من که قیافه هنرپیشه‌ها را گرفته بودم کنار آنها ایستادم؛ ولی چهار دست مرا از جلوی دوربین کنار کشید و فلاش دوربین اتاق را روشن کرد. خیلی ناراحت شدم. به حسن و مهدی که دستهای مرا گرفته بودند، نگاه کردم از زور عصبانیت می‌خواستم صورتشان با مشت خورد کنم. مهدی دستم را کشید و گفت: «رضا الان وقتشه می‌خوام با حسن برقصیم. می‌آئی یا نه! یا الله پول سینما رو در می‌آریما».

من از ناراحتی گفتم: «برید گمشید اصلاً من نمی‌رقصم»
 حسن گفت: «پس چه جوری می‌خوای بری سینما».
 راستش خیلی دوست داشتم برقصم. حسن اول رقصید بعد مهدی. زنها دست زدند و خندیدند. مادرم اصرار کرد که بروم وسط و برقصم. یک پنجاه تومانی به دست حسن و مهدی رسید. اصرارها زیاد شد. خواهرم که حالا در لباس عروسی و با آرایش مثل هنرپیشه‌های فیلمهای هندی شده بود گفت: «رضا چرا واستادی ... بیا برقص ...»

همینطور که اصرارها بیشتر می‌شد خجالت من هم بیشتر می‌شد. زنها می‌خندیدند و دخترها دست می‌زدند. از هرگوشه پولی به دو نفری که می‌رقصیدند؛ می‌رسید. همین موقع بود که عروس و داماد را بردند توی اطاق عقد تا خطبه را بخوانند.

حسن و مهدی پولهایشان را به من نشان دادند با آن پولها می‌شد چهار پنج تا فیلم دید. مهدی گفت: «پول کرایه را هم در بیاریم خوب می‌شه.»

حسن از زور خوشحالی فقط می خندید و دندان شکسته جلویش را به همه نشان می داد و پولهایش را می شمرد. انگار که اصلاً چیزی نشنیده است.

حاج آقا وارد اتاق عقد شد. مادرم زنهای بیوه و دو بخته را از اتاق بیرون کرد. ما را هم بیرون کرد. ما از پشت پنجره داشتیم نگاه می کردیم و منتظر تمام شدن عقد بودیم. حاج آقا که مرد پیری بود، همراه با مردی که دفتر بزرگی در دست داشت، خارج شد. عروس و داماد را به اتاق مهمانی آوردند و روی دو تا صندلی که از مدرسه روستا آورده بودند، نشانند. صندلیهایی که آقای قائم مقامی همیشه رویش می نشست و صدبار لای انگشتان من خودکار گذاشته بود، راستش داماد که روی صندلی نشسته بود، کمی از او ترسیدم. فکر می کردم که الان خودکار لای انگشتانم می گذارد. و می گوید:

«می خواهی برقصی؟! پدرت رو در می آرم.»

حسن و مهدی رفتند که برقصند ولی بدون داریه که نمی شد، رقصید. داریه زن داشت شیرینی می خورد. من هم شیرینی برداشتم. دیگر می شد صدای داریه را شنید. حسن و مهدی پریدند وسط که برقصند. ولی مش نعمت بابای مهدی آنها را کنار کشید و صدای زنها بلند شد که: «عروس باید برقصه... داماد باید برقصه.»

من به حسن و مهدی خندیدم و گفتم: «کنفی مالیات داره.» و دست روی دماغم کشیدم. آنها هم پولهایشان را به من نشان دادند.

دم غروب بود، عقدکنان داشت تمام می شد. کیک را هم قسمت کردند و خانمی داشت می گفت: «نخود نخود هر کی رود خانه خود.»

من از اینکه باز هم نتوانسته بودم برقصم، ناراحت بودم و حسن و مهدی هم که داشتند برای خودشان تخمه می شکستند. خیلی خوشحال!

ولی به خودم دلداری می دادم؛ چون که بعد از مراسم عقدکنان، مراسم عروسی هم بود و من به امید آن روز ثانیه شماری می کردم. یک هفته گذشت. شب جمعه، حنابندان بود، که به خاطر شلوغی نتوانستم برقصم، ولی روز جمعه هر جور بود باید می رقصیدم؛ چون که تابستان داشت تمام می شد و من یکبار هم به سینما نرفته بودم. جمعه خیلی زود شروع شد. زنها و مردهای فامیل کنار عروس و داماد بودند حسن و مهدی راحت داشتند می رقصیدند و به من نگاه می کردند و پولهایشان را نشان می دادند، با اینکه امروز مثل روز عقد کنان شایبش جمع نکرده بودند ولی خوب با پولهای عقدکنان و امروز می شد پنج، شش تا فیلم دید.

من هم عزمم را جزم کردم که هر جور شده امروز برقصم. دیگر آخرهای عروسی بود داماد را از حمام به سوی خانه ما آوردند. من دیگر باید می رقصیدم و گرنه خواهرم را می بردند و بعد عروسی تمام می شد. داماد را کنار عروس نشانند. شربت شیرینی بین همه پخش کردند. زنها فامیل رقصیدند. عروس رقصید، داماد رقصید. حسن و مهدی هم، و من نرقصیدم. بیرون رفتم کمی آب خوردم. دیگر تصمیم داشتم برقصم. داریه زن داشت بر روی پوست آن می کوبید. دخترها می خواندند. و می خندیدند. خودم را به وسط مجلس رساندم دستهایم را به این طرف و آنطرف تکان دادم؛ انگار که مهار آنها در

دست من نبود، نمی دانستم چگونه برقصم؛ ولی دیگر چیزی نمی دیدم و صدای محو زنها را می شنیدم. به این طرف و آن طرف می پریدم. اتاق دور سرم می گشت.

زنها و عروس و داماد را به صورت لکه می دیدم. لکه ها به وسط آمدند و من داشتم می جنبیدم. میان لکه ها جای کمی بود برای تکان خوردن؛ ولی من باز به دور خود می چرخیدم. گرمای صورتم را حس می کردم. بعد از مدتی به خود آمدم. اتاق از گردش ایستاد. لکه ها اطرافم نبودند. اتاق خالی خالی بود. از پنجره می شد، صدای جمعیت را توی کوچه شنید:

بادا بادا مبارک باد

انشاء... مبارک باد

والسلام

هیزم شکن

پیشانی اش عرق کرده بود. دستهایش را جلوی دهانش برد. بخار از لای انگشتهایش بیرون زد. تبر را بالا برد و بر تنه خشکیده درخت کوبید. میوه‌های جنگلی - آنهایی که از دست دهاتی‌ها در امان مانده بودند. - همه بالای درخت گندیده بودند و با هر ضربه تبری که به درخت می‌خورد، روی زمین می‌افتادند. پیرمرد تبر را بالا می‌برد و با هر ضربه‌ای صدائی از خودش در می‌آورد. فکر کرد اگر یکی از این ضربه‌ها برستون ایوان ارباب بخورد، سقف را روی سرش خراب می‌کند. با خودش گفت: «باز خدا پدرشو پیامرزه به کاری داد دستان!»

از وقتی آمده بودند توی ده، او تنها کسی بود که به پیرمرد کار داده بود. روزی که رفته بود پیشش، ارباب گفته بود:

«مگه پسر نداری خرجیتو بده.»

پیرمرد سرش را پائین انداخته بود و گفته بود: «اما یک دختر دارم،

کنیز تونه!»

صدای زوزه‌گرگی را از دور شنید. فکر کرد الان حتماً لیلا توی خانه می‌ترسد. ضربه دیگری بر تنه درخت کوبید. هوا دیگر تاریک شده بود. فکر کرد، اگر امشب هیزم نبرد خانه ارباب، ارباب او را می‌اندازد بیرون. توی ده همه از او حساب می‌بردند. اما هر وقت که به پیرمرد می‌رسید می‌گفت: «تو کاریت نباشه دیرهم شد عیب نداره اما دست خالی برنگرد.»

اصلاً دلش نمی‌خواست غروبها به جنگل بیاید. برای خودش که نبود؛ بیشتر دلش شور لیلا را می‌زد. فکر کرد فردا برود پیش ارباب و بگوید، دیگر غروبها به جنگل نمی‌رود؛ دخترش توی خانه می‌ترسد تنها. تو دستش تف انداخت و به هم مالیدشان، نفسی کشید. تبر را بالا برد. تبر که بر تنه درخت نشست. صدا توی جنگل، پیچید. پرنده‌ای از روی شاخه پر زد. پیرمرد هر چه تقلا کرد نتوانست تبر را در آورد. سرش را روی دسته تبر گذاشت. صدای خس خس سینه‌اش شنیده می‌شد. ماه را توی آسمان دید. سرش را که پائین انداخت، سیب سرخ تازه‌ای را پای درخت دید. سیب را پاک کرد و توی جیبش گذاشت. زوزه‌گرگ را دوباره شنید. دلش لرزید. یاد حرف همسایه‌ها افتاد.

«آخه پیرمرد، آدم که دخترشو شب تنها نمی‌سپره دست خدا»

و چشمهای گریان دخترش را به یاد آورد که انگار می‌خواست به او چیزی بگوید. باخودش گفت: «بادا باد امشب بی‌هیزم می‌رم. این تبر در بیا نیست.»

بلند شد که برود، پایش گیرکرد به دسته تبر.

نور فانوس را از پنجره خانه اش می دید. صدای جیغی را از توی خانه شنید. فانوس خاموش شد. صدای برخورد در با دیوار شنیده شد، لیلا جیغ کشید و بیرون دوید. ماه همه چیز را روشن کرده بود. پیرمرد دخترش را دید که نفس نفس می زند. پیراهنش پاره شده بود. ارباب تا پیرمرد را دید توی چهار طاق در ایستاد. دختر جلوی پای پدر به زمین افتاد. سیب از دست پیرمرد رها شد و از جلوی چشمان ملتمس دختر که به او نگاه می کرد، به زمین افتاد.

۷۶/۷/۱۰

باز هم باران ...

به یاد گوسالهٔ حنائی رنگش بود. دانه‌های عرق از لای موهایش
سرمی خورد و روی صورتش ردّی خیس درست می‌کرد. معلم که
پشت میز نشسته بود، با دستمالی که قبلاً سفید بود و حالا زرد،
صورت قرمزش را پاک می‌کرد و با آن خود را باد می‌زد. هر از گاهی
مسیر چشم بچه‌ها را دنبال می‌کرد و به خمرهٔ سفالی گوشهٔ کلاس،
خیره می‌شد و آب دهانش را قورت می‌داد. جعفر فکر کرد که معلم
هم مثل بچه‌ها دلش می‌خواهد آب خمره را خودش تنهایی سر
بکشد، نصف آنرا هم روی سرش خالی کند، تا به قول بچه‌ها در آن
گرما حال بیاید. فکر کرد، توی آن گرما گوساله‌اش حتماً از تشنگی سم
به زمین می‌کوبد و صدایش کدخدا را که دل خوشی از حیوان
نداشت، کلافه کرده.

اما او که برایش آب گذاشته بود، پس حالا حالاها صدایش در
نمی‌آمد. دستش را زیر چانه‌اش گذاشت. درد توی چانه‌اش دوید.

یادش نبود کی هولش داد. اما صدای حاج حسن توی گوشش بود:
«آب برای خوردن نداریم می‌خوای براگوسالت آب برداری؟!»
چند روزی می‌شد که آب قنات فقط برای آدمها بود. بعدش هم
بوی لش رمه‌ها ده را برداشت. دیگر کسی نمی‌رسید تا زبان بسته‌ها را
حلال کند. فقط تک و توکی به نذر باران قربانی می‌شدند. قبل از نماز
باران چندتائی قربانی شدند. جعفر دورتر از صفهای مردم کنار
گوساله‌اش مانده بود. نکند یک وقت کدخدا آن را هم قربانی کند. و به
چاقوی مش قربون بسپارد.

اهالی که نماز می‌خواندند، زنها وسط نماز گریه کردند و بعضی هم
غش. وقتی مردها نماز را به هم زدند؛ حاج حسین پیش نماز ده قهر
کرد و گفت: «اگه نماز رو بهم بزنین دوباره ... از خیرش می‌گذرم برا
شما مردم بی‌ایمون همون بهتر که بارون نیاد.»

نماز که تمام شد چشمهای ملتمس زنها توی آسمان دنبال لکه ابر
می‌گشت. اما خبری از باران نشد که نشد. جعفر آهی کشید. اما بوی
بد، جرأت نفس کشیدن راحت را بهش نمی‌داد. جعفر فکر کرد این بو
به خاطر بسته شدن حمام خزینه دهشان است. امروز هم معلم دست
چرک و ترک خورده بچه‌ها را دیده بود و بروی خودش نیاورده بود.
جعفر به این فکر می‌کرد که معلم بهانه گیرشان تازگی‌ها چه خوش
اخلاق شده و دیگر از ترکه‌های تر خبری نیست. اما دیگر نه ترکه تری
درده مانده بود و نه حالی برای معلم که دوران سربازیش را توی دهی
افتاده در قعر کویر طی می‌کرد. معلم بارها به بچه‌ها گفته بود: «از بارون
آباد افتادم تو آفتاب سرا.»

یکدفعه صدای بچه‌ها توی گوش جعفر پیچید «باز باران با ترانه»
 جعفر بلند شد و داد زد: «بارون می‌یاد؟!»
 معلم با تمسخری که همیشه ته لهجه‌اش خوابیده بود گفت:
 «جعفر تی خواس گُجه داره‌ها... پسر خواب دیدی خیر باشه.»
 بعد با صدای بلند بیت بعدی را خواند، بچه‌ها تکرار کردند؛ امّا
 جعفر زیانش برای همراهی بچه‌ها نمی‌گشت. دستانش را ستون
 سرش کرد و رفت پیش گوساله‌اش توی طویله. بسته بودش به ستون
 آخور. خیالش راحت بود، هم علف داشت. هر جور شده جعفر برای
 گوساله زیبایش آب پیدا می‌کرد. اگر هولش می‌دادند، اگر باز هم حاج
 حسن سلطش را پرت می‌کرد. اگر باز هم توی چانه‌اش درد پیچد.
 دستش از زیر چانه در رفت. معلم بود که زد: «حواس کجا دری
 جعفرها... فهمیدی چی گفتم باید شعر از برکنی فهمیدی روز شنبه
 می‌پرسم‌ها!»
 جعفر دوید وسط حرف معلم: «آقا اجازه...، اینجا که سال یه بار
 بارون نمی‌یاد... شعر بارون به چه دردمون می‌خوره از برکنیم؟»
 معلم دستی به دماغ کمانی شکلش کشید و گفت: «باز تو ور زدی
 جعفرها...» دستش را توی موهایش چرخاند: «امّا راس می‌گی‌ها
 ...اونجا گیلانه بارون آباد ما... اما اونجا هم که اینطوری نبود از اول»
 کتاب را از روی میز برداشت و ادامه داد: «این پسرو می‌بینی همسایه
 ماست اونقدر دوید و بارون بارون کرد و این شعرو خونند که حالا
 بارون یک ریز می‌باره» کتاب را بست و دست جعفر داد. جعفر هنوز
 به عکس پسرک زیر باران خیره بود که بچه‌ها ریختند دور خمیره و تا

آب آنرا خالی نکردند از کنارش مُجم نخوردند. جعفر به خانه که آمد، رفت سراغ گوساله‌اش توی طویله. کف آخور اندک نمی، داشت. حنائی استخوانی روی زمین زانو زده بود. پوزه‌اش گلی بود. جعفر کتابش را بدست گرفت و سطل را از گره ستون برداشت. بچه‌های دیگر هم، حالا تنها کارشان در خانه آوردن آب از قنات بالای تپه بود. توی راه جعفر شعر را زمزمه می‌کرد و می‌دوید. فکر کرد اگر شعر را حفظ کند، باران می‌آید و گوساله‌اش زنده می‌ماند. مش قریون هم دیگر چاقویش را تیز نمی‌کند. پدرش توی ده می‌ماند. آخر ده کدخدا می‌خواهد! اگر حفظ می‌کرد! اما تا می‌آمد بیت دوم را از حفظ بخواند بیت اول از یادش رفته بود. آخر تا آن موقع، زحمت حفظ کردن یک بیت شعر را بخود نداده بود. بچه‌های دیگر که اصلاً فکر شعر و باران نبودند در راه قنات به جعفر می‌خندیدند تا دوری راه را حس نکنند؛ آنها که در آن خشکسالی چشم‌هایشان چال افتاده بود، با این کار چه کیفی می‌کردند! با آنکه خیلی‌ها رفته بودند، اما قنات تپه جواب اهالی را نمی‌داد. فردای آنروز، معلم با خانواده حاج حسن، پیش نماز ده، زودتر از همه رفتند. مدرسه تعطیل شده بود. فقط کدخدا مانده بود، که دلش نمی‌آمد ده اباء و اجدادیش را ول کند. جعفر هم با دو سطل در دست توی راه قنات، می‌دوید و می‌خواند: «باز باران ...» مادر داشت اسباب و اثاثیه را توی چادری جمع می‌کرد. وقتی جعفر فهمید که فردا رفتنی‌اند سطل را توی خمره آب خالی کرد و دوید طرف تپه. در آن غروب گرم با خود عهد کرده بود که تا صبح بیدار بماند و شعر را از بر کند. بالای

تپه، مثل پسرک شعر باران، می دوید و می خواند. مادرش هم که از دور او را می دید، بر سرش می زد و به کدخدا ناسزا می گفت: «آخه مرد دیدی چه خاکی تو سرم کردی بچه رو دیونه کردی خیالت راحت شد؟... بابا و ننهات رو اینجا چال کردی ... مگه می خوای مارو هم اینجا چال کنی؟!»

جعفر آنشب نخوابید و خواند. مادرش توی ایوان از اینکه عقل از سر تنها پسرش پریده بود، صورتش را چنگ می انداخت و شیون می کرد.

فردا صبح خورشید زودتر از همیشه گرمایش را روی سر جعفر انداخت. جعفر شعر را از بر شده بود. خودش هم باور نمی کرد. پشت سر هم تکرار می کرد، مبادا که یادش برود. کدخدا بار را بست و براه افتاد. جعفر که دیگر نای رفتن نداشت می خواند: «می دویدم همچو آهو...»

جعفر نگاهی به آسمان کرد. خورشید چشمش را زد. کدخدا از سرزنش مادر جعفر، توی چشمش اشک جمع شده بود؛ فکر می کرد که باعث دیوانگی پسرش خودش بوده. او بود که این همه به ماندن اصرار داشت و حالا جلوتر از آنها راه می رفت، تا شاهد دیوانگی پسرش نباشد. جعفر لحظه ای درنگ کرد. گوساله را کشان کشان به طرف مدرسه برد. باد، در کلاس را به هم می زد. گوساله را توی کلاس بُرد، خودش روی دو زانو نشست و شعر را تا آخر خواند.

کدخدا دست او را کشید. اما گوساله دیگر روی پا بند نبود. همانجا افتاد. جعفر هنوز زیر لب شعر را زمزمه می کرد. از ده دور شدند. جعفر

به زمین افتاد. مادرش ناله‌ای کرد و کدخدا جعفر را به دوش گرفت. به راه افتادند. آسمان رنگش، عوض شد. قطرات باران بر صورت خاک آلود جعفر خورد. چشمان جعفر حالا پر اشک شده بود. به آسمان نگاهی انداخت. در آسمان لکه‌ای ابر ندید. اما خورشید دیگر چشمانش را نمی‌زد. هر سه نفرشان پشت تپه‌های ماسه‌ای ناپدید شدند. باران می‌آمد. اما جعفر لکه‌ای ابر در آسمان نمی‌دید.

دی ماه ۱۳۷۴

مزار بی درخت

زود آمد. از وقتی توی نامه‌اش خواندم، می‌آید. دو روز نکشید، آمد. در را من باز کردم. توی این دو روز تا کسی زنگ خانه را می‌زد، تندی می‌دویدم و در را باز می‌کردم. برق عصایش چشمم را زد. نفسش که به صورتم خورد، عرق سردی روی پیشانی‌ام نشست. اصلاً فکر نمی‌کردم او همان کسی باشد که توی این همه مدت برایش نامه می‌نوشتم. تا دهانش باز شد که حرفی بزند. زنی با چادر مشکی جلو آمد. و پرسید: منزل آقای مبشری؟ و کاغذ را لای چادرش پنهان کرد. توی این دو روز، نامه‌اش را چند بار خواندم. از بس منتظر شنیدن زنگ خانه بودم، پاک یادم رفته بود گلدانهای اتاق را آب بدهم. مادرم تا فهمید که او می‌آید، حیاط را آب و جارو کرد. بابام غُر می‌زد که مگر اعلی حضرت می‌خواهد بیاید که اینطور با این کمر دردش به تقلا افتاده، همیشه غُر می‌زند. مادرم می‌گوید عادتش است. همیشه وقتی قاب عکس داداش رضا را می‌گذاشتم رو برویم و نامه می‌نوشتم

می گفت: «برو درسهایت را بخوان» آخر نمی دانم مگر من چقدر درس دارم!

دستخط نامه آخریش با نامه های قبلی خیلی فرق داشت. خطش مثل آدمهای باسواد شده بود. بیشتر هم نوشته بود. صدای عصایش روی موزائیکهای حیاط هنوز توی گوشم است. تا آمد توی حیاط، قمری کنار پنجره اتاقم پر زد. اصلاً شکل آنچه توی عکسها دیده بودم، نبود. چشمانش هرکدام به سمتی نگاه می کرد. وسط ابروهایش چینی عمیق افتاده بود. انگار همیشه خدا زور می زند تا صورتش آنطور اخمو باشد. توی عکسهایش جور دیگری بود. می خندید. برعکس داداش رضا که تو هیچکدام از عکسها به دوربین نگاه نمی کرد و به نقطه ای نامعلوم زل می زد. انگاری می خواست که چیزی را از آدم قایم کند.

هر وقت می رفتم سر وقت ساک داداش، بابام چشم غره می رفت. من که یکبار هم ندیده بودم بابا بنشیند و عکسهای داداش رضا را نگاه کند. از داداش تنها یک ساک پر از کاغذ مانده بود و یک عالمه نامه. چند تا دفتر خاطرات هم مانده بود که تاریخش بر می گشت به یکسال قبل از شهادتش. اولن بار که برای داداش رضا نامه نوشتم دو تا آقا آمدند خانه امان. ماردم بغض کرده بود. وقتی رفتند؛ انگار که تازه فهمیده باشد چه اتفاقی افتاده، زد توی سرش و گریه زاری کرد. نامه را توی بهشت زهرا پست کردم.

نمی دانم چرا داداش توی آن یکسال آخری چیزی ننوشته بود. شاید هم دفتر خاطرات آخری تو جبهه مانده بود. فقط نامه هایش

مانده بود. مادرم می گفت به مرخصی هم که می آمد، نامه می نوشت برای دوستانش، تا خودش را آنطوری سرگرم کند.

یک روز که از مدرسه آمدم خانه، مادرم توی ایوان برنج پاک می کرد. سلام کردم. مادر گفت: نامه داری. باور نمی کردم. جواب نامه ام آمده بود حتماً همین آقا عبدالله جوابش را داده بود. بعدها تا دلم برای داداش تنگ می شد. می نشستم و نامه می نوشتم. اما دیگر کسی جوابم را نمی داد. به همان آدرس داداش رضا می فرستادم. تازه یک کمی خواندن یاد گرفته بودم که شروع کردم به خواندن نامه های داداش. آدرس آقا عبدالله را هم پشت یکی از عکسهای آلبوم داداش رضا پیدا کردم. پشت نامه نوشته بود: به یادگار، روی تپه های سلمانیه کنار عبدالله محمد نژاد. آدرس خانه عبدالله را هم نوشته بود. خانه اش قائم شهر بود. نوشته بود: جنگ که تمام شد، دوستیمان تمام نشود! و زیرش دو تا امضا بود. امضای داداش و عبدالله.

از آن به بعد، هر دو هفته یکبار، برای عبدالله نامه می نوشتم. بعضی وقتها حوصله ام سر می رفت. پیش خودم فکر می کردم این نامه نویسی تاکی می خواهد ادامه پیدا کند. حتماً او هم خسته شده است. چهار پنج خط بیشتر که نمی نویسد. اما پنجشنبه ها که یاد داداش رضا می افتادم، می نشستم پشت میز و برای آقا عبدالله باز هم نامه می نوشتم. تا جواب اولین نامه ام آمد، رفتم امامزاده یحیی و بسته شمعی را له نذر کرده بودم، روشن کردم. همین چند هفته پیش بود که برای آمدنش نذر کردم. تا توی نامه آخرش خواندم می آید تهران، زودی رفتم و نذر را ادا کردم.

توی اتاقم سه تا گلدان گذاشتم و شاخه‌هایش را انداخته‌ام روی قاب عکس داداش رضا. می‌خواهم خاکشان را عوض کنم. نمی‌دانم چرا برگهایشان زرد شده.

مادرم می‌گفت: «رضا هنوز ریش و سبیل در نیآورده بود که رفت جبهه»

از بابام شنیده بودم که قهر کرده و گذاشته و رفته بود. دفتر خاطراتش را که می‌خوانم، دلم می‌گیرد. یعنی بابام او را اذیت می‌کرده؟! توی یکی از دفترها که تاریخش بر می‌گردد به پنج سال قبل از شهادتش، نوشته بود: پدر وقتی نباشد در خانه مادر هم غریبه‌ای، باید بروم...

خیلی دلم برای بابا می‌سوزد. داداش رضا او را به اسم صدا می‌زده. ممد! تا صدای ممد را از دهانش می‌شنیدم، لپهایم یخ می‌کرد. به مادرم گفته بود: «چرا شوهر کردی می‌خواستی و ایستی و مارو بزرگ کنی.»

توی دفترش نوشته بود: دیگر خسته شدم مرخصی آمدن هم بی‌فایده است. به چه امیدی دیروز بابای لیلا با مادرم دعوا کرد. حتماً سر من بوده. لباسهایم را می‌خواستند بریزد بیرون. اینجا جای من نیست. توی جبهه راحت ترم...

این چیزها را که توی نامه‌اش می‌خواندم. دستم به نوشتن نامه برای آقا عبدالله نمی‌رفت. داداش رضا برادر ناتنی‌ام بود. باباش سالها پیش مرده بود. اینها را وقتی شهید شد فهمیدم. با من که خوب بود. همیشه خدا که می‌آمد خانه، برایم چیزی می‌آورد. یکبار عروسک

آورده بود. هنوز روی عروسکم اسم نگذاشته بودم که مادرم با داداش دعوا کرد. داداش هم گذاشت و رفت. تقصیر مادر بود که گفت: دیگه خسته شدم هر چی داری جمع کن ببر.

داداش رضا هم عروسک را از من گرفت. وقتی می رفت مادرم نشست و گریه کرد. بابام می گفت که اگر پسر ت را می خواهی برو پیشش.

هنوز یادم نرفته، زن دائی ام فرداش آمد خانه امان و به مادرم گفت که ^{رضا} می گوید: توی این دنیا هیچکس را ندارد، بابا که ندارد، از این به بعد مادر هم ندارد. این چیزها را که زن دائی می گفت، مادرم گریه می کرد. و به ترکی شعر می خواند و روی پایش می زد.

دو هفته بعد نامه ای از داداش رضا آمد. مادرم نامه را برد خانه اصغر آقا همسایه امان؛ تا برایش بخواند. توی نامه از مادر حلالیت خواسته بود و یک عالمه شعر هم نوشته بود. با اینکه اصغر آقا همسایه امان نمی توانست شعرها را درست بخواند، اما مادرم گریه می کرد. همه شعرها در باره مادر بود. از اینکه هنوز رضا برادرم بود، خوشحال شدم.

بابا هم رضا را دوست داشت؛ یادم است وقتی داداش توی بیمارستان یزد خوابیده بود. یک کاره پا شده بود با مادر، رفته بود عیادتش. اما داداش از بیمارستان رفته بود. بابام هر وقت سر داداش رضا با مادر دعوا می کرد، می گفت: «تو هم با اون پسر موجیت.»

از وقتی موجی شده بود؛ بابا دیگر پیشش غر نمی زد. هنوز یادم است، وقتی می آمد خانه، شلوارش را بالا می زد، لکه های باد کرده

پایش را فشار می داد، ترکشهایش را در می آورد؛ می ریخت توی استکان و تکان می داد. می گفت: لیلا برات جقجقه خریدم. با اینکه بعضی وقتها سرم داد می زد و بهم می گفت: سوسقا اما وقتی می رفت دلم برایش تنگ می شد، از مادرم معنی سوسقا را که پرسیدم. فهمیدم سیاهها با نمک ترند.

همین چند هفته پیش نشستم و هفت هشت نامه را خواندم. توی یکی از نامه هائی که آقا عبدالله برای داداش رضا نوشته بود، خواندم: «جوانمرد! آخر رسم روزگار اینه؟ مگر توی گردان من چه حرفی به تو زدم که گذاشتی و رفتی. از تو دیگر بعید است که اینطور قهر کنی. جان مادرت از مرکب شیطان پائین بیا. این کارها، کار آدم عاقلی مثل تو نیست...»

توی نامه دیگری نوشته بود: «به گمانم زده به سرت. عربی یاد گرفتن بد نیست؛ اما من از کارهای تو سر در نمی آورم. توی این موقعیت گذاشتی و رفتی که چی؟ فکر مادر پیرت را هم بکن. هنوز هم منتظر توست. به گردان نمی آئی. غم نیست؛ برو لااقل چند روزی به مرخصی. شنیده ام رفته ای اردوگاه اسرای عراقی و با آنها گرم گرفته ای باز چه نقشه ای توی کله ات است.»

توی اول همه صفحات دفتر خاطراتش همیشه می خوانم: دلم گرفته است. سرم درد می کند. آخر نمی دانم همیشه خدا که آدم دلش نمی گیرد.

مادرم می گفت اولها سیگار می کشید، آنوقتها که هنوز جبهه نرفته بود. بعد وقتی رفت مشهد، سیگار را کنار گذاشت.

داداش رضا را زیاد ندیده بودم. یا جبهه بود، یا وقتی هم که می آمد مرخصی؛ می رفت خانه دوستهایش. شاید به خاطر اینست که؛ هنوز چشم براهش هستم؛ آخر او را سیر ندیده بودم. تا فهمیدم داداش دارم، شهید شد. هنرز چند دست از لباسهای داداش توی خانه است. بعضی وقتها که مادر بغچه ها را جمع و جور می کند، می نشیند، رختهای او را تا می کند و به ترکی شعرهایی که مثل لالائی است می خواند. اما دیگر اشکش نمی آید. بابام چند بار می خواسته لباسهای داداش رضا را بدهد گدا. مادر گفته بود: «اگه می خوای به گدا کمک کنی چرا لباس کهنه می دی؟!»

بابام می گفت: «آخه خوبیت نداره لباس مرده تو خونه باشه.»

اما مادرم دلش نمی آمد لباسهای داداش رضا را بدهد گدا.

من هم بعضی وقتها می روم دور از چشم بابا، لباسهای داداش رضا را بو می کنم. مادرم هنوز آنها را نشسته است. بوی خاک می دهند و عرق. مادرم می گفت: «عرق تن داداش رضا خیلی بو می داد.»

خیلی دلم می خواست خوابش را ببینم. اما یکبار هم ندیدم. اولها مادرم صبحها که از خواب بلند می شد. توی رختخواب می نشست، گریه می کرد. می گفت خواب داداش رضا را دیده که زخمی است.

همه فامیلها می گویند. هر وقت خوابش را می بینند؛ دارد گریه می کند. مادرم تا خوابش را می بیند دستم را می گیرد و می برد بهشت زهرا؛ گریه می کند و فاتحه می خواند. هی دستهایش را بالا می برد و آسمان را نگاه می کند و زیر لب چیزی می گوید. بعد وقتی بر می گردیم، به من می گوید: «به بابات احترام کن ننه می بخشه اما کاری

نکن بابات ازت ناراضی باشه.»

بالا سر قبر داداش رضا همان سال اول بابام یک کاج کاشت. اما خشک شد. فقط توی آن قطعه بالا سر قبر داداش رضا درخت نیست. توی حیاطمان بابام هرچی کاشته، خشک نشده است. یکماه پیش بود که عهد کرده بودم، آخرین نامه را برای آقا عبدالله بنویسم؛ اما دلم راضی نمی شد. نکند منتظر نامه هایم باشد.

نوشتم که یکبار بیاید تهران. اگر نیاید، دیگر برایش نامه نمی نویسم. نذر کردم اگر آمد، تو امامزاده یحیی شمع روشن کنم. تا یکماه جواب نامه هم نیامد. پیش خودم فکر می کردم دیگر نمی نویسد. نامه های آخرش چند خط بیشتر نبود؛ انگار که دیگر چیزی برای نوشتن ندارد. من هم نداشتم.

دو روز قبل از رسیدن جواب آخرین نامه اش. برای اولین بار خواب داداش رضا را دیدم. خواب دیدم آمده توی باغچه نشسته است و دارد درختهای باغچه را هرس می کند. دو تا عصا زیر بغلش است. می روم توی ایوان تا می بینم گریه می کند. یکدفعه انگار که پائیز شده باشد. درختها زرد می شوند. بعد درختی آتش می گیرد و داداش رضا دفترش را می اندازد توی آتش. جلد دفتر زرد بود. فکر می کنم نکند همان دفتر خاطراتی باشد که الان نیست. داد می زنم: «داداش ننذاز می خوام بخونم.»

مادرم می آید توی ایوان. سلطی آب روی آتش می ریزد. مادرم چادر سرش است. یکدفعه متوجه می شوم. زن چادری مادرم نیست. صورتش را پوشانده است. آتش خاموش می شود. بابا غر می زند که

مگر نگفتم به این درختها کم آب بدهید؛ خشک می شوند. بابا باغچه را بیل می زند. حالا متوجه می شوم که داداش رضا دیگر نیست. بابا باغچه را که بیل می زند از زیر خاک دفتری بیرون می آورد. خوابم را که برای مادر تعریف کردم. با هم رفتیم سر قبرش. مادر که روی سنگ قبر آب پاشید. یاد خواب دیشب افتادم.

همان روز باز دلم می خواست برای آقا عبدالله نامه بنویسم. اما نامه اش فردا رسید.

دو روز بعد خودش آمد. در را که باز کردم، اول او را دیدم. دو تا عصا زیر بغلش بود. تا آمد حرفی نزنید. خانمی که از پشت چادر فقط چشمهایش پیدا بود؛ گفت: «منزل آقای مبشری.»

مادرم توی ایوان بود. آمد جلو و آنها را دعوت کرد بیایند تو. هوا دم کرده بود. مادرم کولر را که روشن کرد. زنش گفت که خاموشش کنیم. حالا دیگر باورم شده بود آن مردی که تو اتاق، پاهایش را دراز کرده و تکیه داده به پشتی آقا عبدالله است. حرف هم نمی زد. حتی وقتی مادرم سلام کرد فقط سرش را تکان داد.

صدای خس خس سینه اش را می شنیدم. دهانش که تکان خورد؛ زنش گفت: «می گه لیلا خانم شما هستی.»

برای اینکه صدایش را بشنوم رفتم جلو دستهایش را که دیدم. چندشم شد. انگشتهایش چسبیده بودند به هم؛ دستش مثل یک مشت بسته بود. مادرم عکسهای داداش را که آورد. بابا رفت بیرون؛ گفت که می رود نان بگیرد.

زن با دست صورتش را باد می زد. چادر را که از جلوی صورتش

کنار زد. خال گوشتی کنار چشمش را دیدم. مادرم چای آورد. زن گفت: چیز داغ نمی تونه بخوره ببخشین برایش شربت آوردم و کنارش نشستم. مادرم گفت: «خوب چه عجب از این طرفا. لیلا خیلی دوست داشت شما رو ببینه اگه می دونستم که اینطوریه ما خدمت می رسیدیم.» من به پاهای آقا عبدالله نگاه می کردم، لاغر بودند. اصلاً به هیكلش نمی خورد.

زن گفت: «هنوزم ترکش تو کمرشه والله راستشو بخواین برای عمل اومده. گفت سری هم به شما بزنیم»

مادرم استکانها را جمع کرد و گفت: «بچه ها رو چرا نیاوردین.»

زن گفت: «هنوز خدا اولاد قسمتمون نکرده»

زن زل زد به چشمهای من و لبخند زد. مادرم گفت: «آقاون شربتو نخوردن.»

زن لیوان شربت را برداشت و کمک کرد تا آقا عبدالله شربت را بخورد. غلپ غلپ می خورد. زن لیوان را از جلو دهان آقا عبدالله کنار کشید. آقا عبدالله به نفس نفس افتاده بود.

مادرم برایش نی آورد شربت را که خورد. از توی آلبوم، عکس دو نفری او و داداش رضا را در آوردم.

گفتم: «آدرس شما پشت این عکس بود.»

آقا عبدالله لبخندی زد و چیزی گفت. صدایش در نمی آمد. عکس را گرفت و نگاه کرد. نگاهم که به دستهایش می افتاد، خجالت می کشیدم. فکر کردم توی این همه وقت با چه زحمتی برایم نامه

می نوشته؛ تازه توی نامه هایم گله می کردم که چرا کم می نویسد. از اینکه بعضی وقتها فکر می کردم جواب نامه هایم را می دهد بچه هایش بنویسند، شرمم می شد. زل زده بود به عکس یا به من نمی دانم. عکس را روبرویش گرفته بود. از دستش افتاد. با اشاره به زنش چیزی گفت. زن چادرش را از سرش برداشت و گفت: «می بخشین دستشوئی کجاست.»

بعد آقا عبدالله را بلند کرد و عصاهایش را زیر بغلش گذاشت. مادرم راه دستشوئی، یا نشان داد. و نشست؛ داشت گریه می کرد. تا زن برگشت با چادر اشکش را پاک کرد و گفت:

«حالا کی عملش می کنن؟»

زن گفت: «اگه خدا بخواد فردا و پس فردا، امروز بریم ببینیم چی می گن، می بخشین مزاحم شما هم شدیم آقا عبدالله خیلی دلش می خواست لیلا جونو ببینه.»

مادرم پرسید: «تو کدوم عملیات مجروح شد.»

زن با چادر خود را باد می زد. گفت: «والله چی بگم. عملیات که نبوده یک گشت زنی بوده اگه خیلی ها رو عراقیها زخم و زیل کردن این بلا رو یه از خدا بی خبر خودی سر عبدالله در آورد.»

مادرم پرسید: «خوب گوله اس دیگه آدم که جلو باشه از هر طرف که اومد امکان داره بهش بخوره.»

عکس را برداشتم، آقا عبدالله دستش را انداخته بود دورگردن داداش رضا.

زن گفت: «والله خود عبدالله هیچ چی نمی گه. ما هم از رفیقاش

شنیدیم می گفتن یکی از دسته جدا می شه و می ره جلو توی میدون مین. عبدالله هم دنبالش می ره. مثل اینکه فهمیده بود می خواد در بره رفته بود جلوشو بگیره. جوونه تا عراقیها را می بینه انگار عربی بلد بوده می گه که می خواد تسلیم بشه. عبدالله می خواد جلوشو بگیره اما بی غیرت می زنتش. تی گن موجی بوده. عراقیها تا می بینن عبدالله شلیک می کنه، یه نارنجک می اندارن پیششون؛ عبدالله خودشو می اندازه رو نارنجک تا منفجر نشه. اون جوون هم می دوه طرف عراقیها. عبدالله تا نارنجکو پرت می کنه تو دستش منفجر می شه. والله خودش که تعریف نمی کنه شایدم یه جور دیگه بوده خلاصه بانیش اون جوون خودی بوده.»

پرسیدم: «چرا می خواسته خودشو تسلیم کنه؟»
 زن بلند شد. و از پنجره حیاط را نگاه کرد. گفت: «والله می گن می خواسته بره اونور مرز. حالا دیگه خدا می دونه کجاست مثل اینکه عراقیها اسیرش کردن. شاید الان تو اروپا داره به امثال عبدالله می خنده.»

زن رفت بیرون. از پشت پنجره نگاه کردم؛ آقا عبدالله کنار باغچه ایستاده بود، دستش را روی شاخه ها می کشید. توی دلم گفتم کاش نیامده بود. رفتم توی اتاقم برگ گلھائی که روی قاب عکس داداش رضا افتاده بود؛ زرد شده بودند. دیگر باید خاک گلدانها را عوض می کردم. آقا عبدالله آمد توی اتاق. من بیلچه را برداشتم و باغچه را بیل زدم و خاک گلدانها را عوض کردم. والسلام

حسن پرواز

نامه که رسید، پیرمرد توی حیاط وضو می گرفت، مریم خانم نامه را از پستچی گرفت و آنرا بوسید و به آسمان نگاه کرد، نامه را که به حاجی نشان داد، حاجی آنرا با دستهای خیشش گرفت و به لبهایش چسباند.

مریم خانم گفت: حاجی نامه را که خیس کردی!

از پسرشان مهدی بود. حاجی توی ایوان نامه را خواند. بعضی از جاهای نامه را نمی توانست بخواند. مریم خانم گفت: خب بقیه ش... گفتی می خواد مرخصی بیاد. ننوشته کی؟

حاجی دستی به ریشهای خیشش کشید. عینک زد. خطهای وسط نامه را نمی توانست بخواند مریم خانم نامه را گرفت. او هم نمی توانست بخواند. گفت: حاجی حالا نامه رو با دستای خیست

نمی‌گرفتی نمی‌شد؟

نوشته‌های وسط نامه مثل لکه‌های جوهر روی کاغذ پخش شده بود.

از آنروز دیگر دل توی دل حاجی نبود. مهدی قرار بود مرخصی بیاید. از وقتی که رفته بود، یکبار هم به مرخصی نیامده بود.

حاجی هر روز سر چهارراه منتظر مهدی می‌نشست، نگاهش بین جمعیت بود و تا جوانی را با لباس خاکی جبهه می‌دید. بلند می‌شد و بعد انگار خبر دردناکی برایش آورده باشند؛ می‌نشست و زیر لب با خودش حرف می‌زد.

نامه را تا حالا چند بار خوانده بود. مهدی آنرا ده روز پیش نوشته بود. حاجی اینبار احساس عجیبی داشت. به زنش می‌گفت: می‌ترسم.

تا از رادیو آهنگ حمله را می‌شنید. می‌رفت توی اتاق در را می‌بست و نماز می‌خواند.

هر روز بعد از خوردن صبحانه پالتوی بلندش را روی دوش می‌انداخت و شال و کلاه می‌کرد و مدتی رو بروی آینه می‌ایستاد.

آنروز صبح که ریشهایش را شانه می‌زد، به مریم خانم گفت که عکس کوچکی از مهدی را کنار عکس خودش بالای آینه بگذارد دلش می‌خواست هر وقت که خودش را نگاه می‌کند مهدی جلوی رویش باشد.

به عکس خودش زل زده بود. آهی کشید و گفت: خیلی می‌ترسم مهدی دیگه منو نشناسه. دیگه خیلی پیر شدم نه!

مریم خانم لبخندی زد و گفت: چند روز دیگه مهدی می‌یاد. حاجی بیا براش آستین بالا بزنیم اگه پابند بشه، دلش طاقت نمیاره و تند تند می‌یاد. حاجی از صبح جلوی مغازه مش تقی می‌نشست و خسته که می‌شد می‌رفت توی چهارراه. حاجی از حس غریبی که تو دلش افتاده بود می‌ترسید. می‌ترسید نکند برای مهدی اتفاقی بیافتد. حاجی فکر می‌کرد، اگر دست خیسش را به نامه نزده بود حالا می‌دانست کی می‌آید و خیالش راحت بود.

آروز صبح حاجی صبحانه‌اش را خورده و نخورده روبروی آینه ایستاد. به سر و صورتش عطر زد. به عکس مهدی نگاه کرد. مریم خانم پالتویش را آورد. و گفت: چرا پس چیزی نمی‌خوری؟

حاجی حرفی نزد. پالتو را روی دوش انداخت و دستی به صورتش کشید. تو چشمهای زنش که نگاه کرد حس کرد که او هم شکسته شده است. با آنکه به روی خودش نمی‌آورد. و دلتنگی‌اش را نشان نمی‌دهد. اما دور چشمهایش کبود بود و نم دار، حاجی دستش را روی شانه مریم گذاشت و صورتش را بوسید. برای یک لحظه فکر کرد مهدی جلوی ایستاده است. دوباره که صورت او را بوسید مریم خانم سرش را پائین انداخت. حاجی گریه کرد و رفت.

چهار راه شلوغ بود حاجی سرش را پائین انداخته بود و به موزائیکهای کف پیاده‌رو خیره شده بود. سوت آمبولانسی از دور شنیده شد. جوان روی موتورگازی از آن سوی پیاده رو می‌آمد. زنها خودشان را از جلوی او کنار کشیدند و دنبالش غرغر کردند. برای یک لحظه نگاه حاجی از کف پیاده رو کنده شد و به آسمان چرخید.

جدول پیاده‌رو خونی شد. جوان که زمین افتاده بود، ناباورانه به حاجی نگاه می‌کرد. خورشید داشت غروب می‌کرد. جوان گریه می‌کرد و به سرش می‌زد. پیاده‌رو شلوغ شده بود. از گوشه‌های حاجی خون بیرون می‌زد. مردم سکه‌ای کنار جسد می‌انداختند و می‌گذشتند. دور جسد را خط کشیدند و پارچه‌ای رویش انداختند. مینی بوس کنار میدان، مسافرانش را پیاده کرد. مهدی ساکش را روی دوش انداخت و به جمعیت که رسید نشست و آهسته سکه‌ای کنار جسد گذاشت و رفت. آمبولانس سوت کشان آمد و حاجی را برد...

۷۴/۹/۹

والسلام

باید همان اول می آمدی و می دیدی کلاغها چه صدائی دارند.

محسن به تلویزیون که یک جفت کلاغ را توی قفس نشان می داد، نگاه می کرد. دکمه حرکت سریع ویدئو را فشار داد. زن جوان روسری اش را برداشت و دکمه های مانتویش را باز کرد. سر تا پایش خیس بود. موهایش را از پشت گردن به دست گرفت و چلانند. محسن به قفس کلاغها که از سقف آویزان بود نگاه کرد. زن از کنار قفس به او زل زده بود. محسن گفت: محبوبه خانم حوله بیارم؟

محبوبه گفت: کجاست، خودم برمی دارم راستی لباسم خیس شده

لباس اضافی نداری؟

محسن با انگشت دری را نشان داد. محبوبه که رفت، محسن از

پشت میز نیم خیز شد و به در نیمه باز اتاقی که محبوبه تویش بود نگاه

کرد. دوباره نشست و سرش را میان دستانش گرفت. بعد با دستش روی میز ضرب گرفت و دکمه ویدئو را زد. بعد از مدتی محبوبه که حوله‌ای صورتی به خود پیچیده بود، آمد و جلوی دوربین ویدئویی ایستاد. دوربین روبروی قفس که دو کلاغ تویش کز کرده بود قرار داشت. محسن نوار را از ویدئو در آورد و بلند شد.

نوار را که توی دوربین گذاشت یکی از کلاغها قارقار کرد و منقارش را از لای میله‌های قفس بیرون آورد. محبوبه گفت: چه عجب بالاخره صدایشون در اومد.

محسن گفت: باید اولش می‌اومدی... همون روزای اول.

و از پشت ویزور دوربین نگاه کرد. محبوبه به عدسی دوربین خیره شد. محسن گفت: برو اونور می‌خوام فوکوس کنم.

تلفن زنگ زد. محبوبه که روی مبل نشست. دومین زنگ شنیده شد. محسن از تو یخچال یک بطری در آورد و یک نفس نصف آنرا خالی کرد.

محبوبه گفت: تشنمه.

محسن گفت: چای بیارم تا گرم شی؟

محبوبه گفت: به اندازه کافی اینجا گرمه.

محسن بطری را تو یخچال گذاشت و یک بطری دیگر برداشت.

محبوبه گفت: همونو که ازش خوردی بیار.

محسن بطری را به او داد و رفت کنار پنجره. پرده را کنار زد
 قطره‌های باران پشت شیشه صدا می‌کرد. تلفن هنوز زنگ می‌زد.
 محبوبه گفت: «امشب سیل می‌یاد» و به تلفن که روی میز کنار
 تلویزیون بود اشاره کرد. محسن همین که خواست برود گوشی را
 بردارد. محبوبه سرفه‌ای کرد. محسن دستش را روی تلفن گذاشت و
 به چشمهای محبوبه نگاه کرد. محبوبه با دستهایش صورتش را گرفت.
 حوله از روی سینه‌اش کنار رفت. محسن گوشی را برداشت و گفت:
 الو ...

صدائی از پشت گوشی گفت: سلام دیگه می‌خواستم قطع کنم.
 حتماً داشتی برا خودت حال می‌کردی.

محسن گفت: حال چیه؟

«مدتیشن و تمرکز و این حرفا دیگه»

محسن به محبوبه نگاه کرد و گفت: خب حالا...

«کارت درست! منم باید یواش یواش مریدت بشم.»

محسن گوشی را به دست راستش داد و پشتش را به محبوبه کرد و

آهسته گفت: خوابگا، مگه تلفن گذاشتن که این وقت شبی ...

«زدم بیرون داشتم داغون می‌شدم محسن باطری تموم کردم

می‌فهمی»

محسن گفت: تو این بارونی برو تا در خوابگاه بازه برو فردا با هم

حرف می زنیم
«ساعت دوازدهس در زندونو یک ساعت پیش بستن مزاحمت
شدم. کفترای سیاهت چطورند پریدن به هم؟»
محسن گفت: تا حالا که طاقت آوردن فیلمها رو هم دیدم.
«مادهه رو ولش کن بره بذار نره غرورش رو حفظ کنه. بابا کلاغا تو
این همه سال دلشون خوشه که تجلیات عشقشون مخفیه. نره رو
بی غیرت نکن.»
محسن به محبوبه که حواسش به کلاغا بود، نگاه کرد و گفت:

خوب چیه این وقت شب زدی بیرون؟
«راستش محسن ناتحه عشق ما امروز غروب خونده شد. بعضی
وقتها بدجوری دلم می خواد عین تو باشم. تو قید هیچی نیستی دنبال
فکرای خودتی. از وقتی تغییر رشته دادی بدجوری تنها شدم.
روانشناسی رو کی می خوای بذاری کنار.»

محسن گفت: اوه این همه سوال داشتی نصف شبی زنگ زدی؟
«تو که غریبه نیستی قاطیم. صیغمون با یاروکات خورد. گفت ازت
بدم می آید. فکرش رو می کردم بگه. آخر زرشو زد. خوش بحال
محسن دیوونه ای به خدا. فکر زن و این برنامه ها نیستی. می دونم

کارت درسته و کف دستتو هم تر نمی کنی. ولی
به خدا این کار شرف داره بی منت و دردسر»

محسن آهسته گفت: تو که خیلی عاشق بودی؟
 «ننه هه هوایم کرد. شهرستانه دیگه، گفت خوبیت نداره.
 خواست دستمو بند کنه که هوایی نشم. ازش بدم نمی یاد اما این رو
 می دونم عاشقش نشدم»

محسن پرسید: آخه تو از عشق چی سرت می شه؟
 «عشق، یارو رو! همچین می گه عشق هر کی ندونه فکر می کنه
 مجنونه. اگه من سرم نمی شه تو که از بیخ عربی. عشق کشکه همون
 کوچه بن بستی که تهش ریدن، دمت گرم که زدی زیر این حرفا»
 محسن پیشانیش را خاراند و گفت: «تو بن بستی نه؟ حالا دیگه
 اینقدر تعریف ما رو نکن که حال ندارم.»

محبوبه کنار ستون ایستاده بود و دو دسنش را دور آن حلقه کرده
 بود و به محسن زل زده بود. «حال نداری قطع کنم. گفتم یه کم آروم
 می کنی خوبه خودت می دونی که فقط با تو حرف می زنم. بگو و
 بخندها و دلک بازیهامو تو کلاس نگاه نکن. به خدا اگه دختر دائیم
 نبود می کشیدمش به فحش خواهر مادر. بگو چیکار کنم.»
 محسن کتابی از روی میز برداشت و آن را از جایی که با کاغذ نشان
 کرده بود، باز کرد. گفت: بگو می شنوم.

«خدا رو شکر اسمش نیومد تو شناسنامم. الهی! در شناسنامه
 نیاید هر آن که در دل نیامد. دلم باز طاقت نیاورد به خوابگاهش زنگ

زدم. نبود. باز هر چی باشه فامیله. تو شاید طاقت زیاد باشه. می دونم دنبال هیچ برنامه هم نیستی. ولی فکرشو کن یارو زنته اما... بیکار که نبودم پا بندش بشم. چند ماه اول تند تند می رفتیم شیراز. ولی الان سه ماه تو این خراب شده کف کردم. تا می رم پیشش خودشو می کشه کنار بابا اولای که اینجوری بود. اون شب که اومدیم دو نفری خونت یادته دو ماه پیشو می گم؟»

محسن کتاب را ورق زد و گفت: حافظه خوبی ندارم شما مگه اینجا هم اومدین؟

«ای بابا تو هم که گیجی. آره از اون به بعد پاک عوض شد تا می گم بیا یه گشتی بزنیم می گه داره رو رمانی که می نویسه فکر می کنه. بی معرفت، تازگیها که عصبانی می شد می گفت دلک بی معنی. دوستش داشتم. می گفت: من فقط کاری می کنم که مردم دوستم داشته باشند گفتم: چیز لوق مردم. مهم اینه که من اونا رو دوست ندارم. بهش گفتم: بیچاره می خندم چون همه رو تو لانگ شات می بینم.»

محبوبه موهایش را توی دستش گرفته بود و می پیچید. محسن زیر چشمی به او نگاه کرد و گفت: گوشم از این حرفات پره بگو چی می خوای بگی؟

«امروز تو دانشگاه بهش گفتم ولت نمی کنم. شهرستان نمی یایی به درک بیا بریم یه مسافر خونه یه جای دنج که دو دقیقه تنها باشیم، یک

کم مثل آدم حرف بزیم آخه چه مرگته. بازور بردمش. از بخت بد مسافر خونه داره گفت باید شناسنامه داشته باشین گفتم بابا زن شرعیمه. مرتیکه گفت عوضی اومدین این خونه‌ها رو خراب کردن جاش پارک درست کردن. الو محسن خسته‌ات که نکردم»

محسن کتاب را ورق زد و تلویزیون را روشن کرد. همینطور که کانال را عوض می‌کرد گفت: تو بیشتر خودتو خسته می‌کنی... مگه دلو می‌شه با زوز تصاحب کرد.

کنترل تلویزیون رو روی میز گذاشت و به صفحه تلویزیون که برنامه مستندی از حیوانات نشان می‌داد. نگاه کرد.

«اگه عقد می‌کردم دیگه اینطوری بازیم نمی‌داد. بابای... گفت صیغه بهتره خیال می‌کرد اگه عقد کنیم خوابگاه متأهلی می‌دن. و اون وقت تو دوران عقد برنامه‌ای بشه و به سبیل غیرتش بر بخوره. خلاصه از مسافر خونه که زدیم بیرون بهم گفت: خیلی احمقم. برای اینکه آرومش کنم بردمش سینما مگه می‌اومد! اول که هنوز سینما آزادی نسوخته بود خودش پیشنهاد می‌داد بریم سینما، یه فیلم اشغال که تماشاگر نداشت خوب اینا گفتن نداره. سینما خلوت بود. گفت: اگه بهم دست بزنی جیغ می‌کشم. وسطای فیلم رفت دستشوئی گفتم نکنه مارو قال بذاره دنبالش رفتم. محسن تو که جای برادرمی. به خدا دست خودم نبود.»

محسن پرسید: چیکار کردی؟»
«هیچی بابا... مگه غریبه بود خوب زخم بود. بعد افتادیم به پای
سینما داره به التماس که بابا طرف نامزدمه. خدایی بود، دوسه تا
عکس از شیرینی خوران مراسم صیغه همراهم بود. قسم و آیه که
زخمه. بعد جلو سینما عکسا رو گرفت پاره کرد ریخت تو جوب. یه
کشیده هم خوابوند تو صورتم. بهم گفت: حالم ازت بهم می‌خوره.
حلقه‌اش رو در آورد انداخت تو آب. نفهمیدم بکهو زدم تو دهنش.
دماشو پر خون کردم.»

محسن به محبوبه نگاه کرد. و دستش را توی موهایش برد: واقعاً
که...
«الو اینم آخر عاقبت ما، سر تو درد آوردم»

محسن تلویزیون را خاموش کرد و گفت: نه خسته نیستم دارم
فکر...

«محسن تازگیها می‌گفت از کلاغها خوشش می‌یاد. بلا نسبت تو
ادای نهیلیست‌هارو در می‌آورد. شعر سهرابو اینطوری می‌خوند: چرا
در قفس هیچ کسی کلاغ نیست. محسن اگه رفته باشه و برا باباش
تعریف کنه. پاک آبروم رفته. به خدا بهت حسودیم می‌شه دو تا کلاغ
انداختی تو قفس که...»

محسن گفت: می‌خوام یه مستند ازشون در بیارم.

«ترم سه بود که از دانشکده رفتی نه؟ اینجا که چیزی به آدم یاد نمی دن. کاش منم ول می کردم می رفتم دنبال یه رشته که... اصلاً درسو می خوام چیکار می رفتم چوپون می شدم. بهت گفته بودم که می خواست تغییر رشته بده می گفت: از روانشناسی و سیر و سلوک و این حرفا خوشش اومده. می گفت می خواد شخصیت ضعیف منو بررسی کنه.»

محسن بلند شد و گوشی را به دست چپش داد و گفت: حالا زیر بارون می خوای تا صبح چه کنی. می خوای...؟!

«ازم نخواه بیام اونجا می ترسم کلاغا تو خفه کنم. آخه بدجوری سرم درد می کنه. حوصله زر زر اونارو ندارم. محسن یادته بهم گفتی تو وصله ناجوری برای اونی، حالا می فهمم.»

محسن گفت: من اینو گفتم چون تو خودت اینطوری فکر می کنی. «دلم خوش بود باهاش حرف می زنی. آخه خیر سرت کتاب خوندی خوب نصیحت می کنی از بودا می گی از لائوتسه. گفتم می یاریش تو راه. آخه توی دوستانم هیچ کس رو قبول نداره. یه بار گفت: محسن رفیق تو نیست و گرنه اونم مثل تو یه تخته اش کم بود. راستش بعضی وقتا که دعوتمون می کردی به خدا اون نمی اومد. می گفت حوصله خل، بازیهای منو پیش تو نداره. خجالت می کشید. خب چیکار کنم یه ژن بازیگری تو جونم وول وول می کنه. محسن اگه

رفته باشه شیراز؟»
محسن به محبوبه نگاه کرد. محبوبه دستهایش را بغل کرده بود و به محسن نگاه می کرد. محسن گفت: اون راهی رو که می خواد می ره.»
«می گم شاید تو خوابگاهش بوده و نمی خواسته با من حرف بزنه. شاید دوستاش الکی گفتن نیست. آخه جائی رو نداره بره ساعت یازده هم که در خوابگاهشونو می بندن. محسن قطع می کنم. یه زنگ دیگه می زنم دارم دیوونه می شم. نمی خوابی که؟ اگه نبود بهت زنگ می زنم.»

محسن گوشی را گذاشت. یکی از کلاغها بالهایش را باز کرد و صدا در آورد. محسن انگشتش را لای میله های قفس گذاشت. محبوبه پرسید: کی بود؟

محسن یکدفعه دستش را کشید
محبوبه از آن طرف قفس به محسن زل زده بود گفت: هنوز به تو عادت نکردن تو رو هم نوک می زنن
محسن گفت: می خوام قدم بزنم.
محبوبه گفت: کلاغها بدجوری نگاهم می کنن منم می یام.
محسن گفت: تو که تازه از زیر بارون اومدی سرما می خوری.
محبوبه گفت: دوتائی می خوریم» خندید و به اتاق مجاور رفت.
صدایش از توی اتاق شنیده شد: الان آماده می شم. هنوز نم مانتم

خشک نشده. آخ آخ محسن ببخش حوله‌ات رو کثیف کردم. آخه
 دماغم خونش درست بند نیومده. *دماغم خونش درست بند نیومده.*
 محسن انگشتی را که کلاغ نوک زده بود مکید. روسری محبوبه را از
 روی مبل برداشت. و جلوی دماغش گرفت. گفت: روسریتو
 نمی‌خوای... و به لکه‌های قرمز روی آن نگاه کرد.
 «بیارش ممنون می‌شم.»

محسن چتر را جالباسی کنار در خروجی برداشت. محبوبه بیرون
 رفت و چتر را از محسن گرفت و بازش کرد.
 محسن کلید را توی قفل در فرو کرد و به محبوبه نگاه کرد. محبوبه
 خندید. صدای بهم خوردن در یکی از کلاغها را از جا پراند. بالهایش
 را تکان داد و گوشه قفس ولو شد.
 کلاغ دیگر منقارش را توی گردن او فرو کرد. خودش را روی آن
 انداخت...

چند دقیقه بعد صدای کلید توی در شنیده شد. یکی از کلاغها
 روی میله وسط قفس پرید. محسن در را باز کرد و آمد توی اتاق. به
 قفس نگاه کرد کلاغها سر و صدا می‌کردند. محسن گفت: شیطونی که
 نکردین؟

دکمه روی دوربین را فشار داد. و چراغ قرمز بالای آن روشن شد.

صدای زنگ تلفن شنیده شد. محسن به تلفن نگاه کرد و بیرون رفت.
صدای زنگ تلفن توی سر و صدای کلاغها گم شده بود.

تابستان ۷۷

شاید دوستانش وقتی گفتند که محسن را از آنجا دور کن...
بازده هم که در خوابگاه مشغول می شد...
دیگر می زانم درم من و اما می شنیدم...
کارتونهای قدیمی...
محسن گوشش را گذاشت...
هر آرزوی محسن...
پیش از آنکه...
محسن دیگر نماند...
تا زمانی که...
حادثت دیگران...
...
لحظه ای که...
در آن زمان...
همان زمان...
محسن به گفت...
صدای زنگ تلفن...

REZA ARDEHI

شابک : X - ۲۹ - ۵۶۸۵ - ۹۶۴ ISBN: 964-5685-29-X



انتشارات سیمرو

تهران، میدان انقلاب، کوچه حسینعلی پور.

پلاک ۵۳، ص. پ. ۱۴۹۹-۱۳۱۴۵

تلفاکس: ۶۴۱۰۶۸۱

قیمت: ۵۵۰ تومان

ANTAR KHAHANOM



اثر خانم

امیر خانم



رضا اردهی

اثر خانم

رضا اردهی

انتشارات سیمرو

REZA ARDEHI

ISBN:964-5685-29-X شایک: X-29-29-5685-964



انتشارات سیمرو

تهران، میدان انقلاب، کوچه حسینی، پور

پلاک ۵۳، ص. پ. ۱۳۹۹-۱۳۱۲۵

تلفاکس: ۶۳۱۰۶۸۱

قیمت: ۵۵۰ تومان

REZA ARDEHI

